

Donate



وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی تمام فعالیت‌های انتشارات کاروان را متوقف کرده است و این سانسور لجام گسیخته دسترسی به کتاب‌های ما را بسیار دشوار کرده است. برای همین، برای آنکه نویسنده اگر خواننده نشود دق می‌کند، بعضی کتاب‌ها را که حقوقشان کاملاً متعلق به انتشارات کاروان است، به رایگان در سایت وب خود www.arashhejazi.com منتشر کرده‌ام و قصد دارم این فعالیت را در مورد کتاب‌های دیگر هم ادامه بدهم تا خواننده‌هایی که به دلیل سانسور به کتابی دسترسی نمی‌یابند، فرصتی برای خواندن آن بیابند.

برای این کتاب‌ها لازم نیست هزینه‌ای بپردازید، اما اگر قصد حمایت از ما را دارید و خارج از ایران زندگی می‌کنید، می‌توانید با فشار دادن روی نشان زیر یا [اینجا](#)، مبلغی را به حمایت مالی از این حرکت اختصاص دهید. اگر در ایران زندگی می‌کنید، اگر دوست داشتید مبلغی به خیریه‌ی مورد علاقه‌تان بپردازید. اما خوشحال می‌شوم کتابی به کتابخانه‌ی محلی‌تان اهدا کنید.

توجه: انتشار رایگان این کتابها به معنای صرف نظر از حقوق مادی و معنوی این کتابها نیست و حقوق مادی و معنوی این کتابها همچنان برقرار است. این کتابها تنها برای مطالعه‌ی شخصی شما منتشر شده‌اند و هرگونه تکثیر غیرمجاز، به معنای زیر پا گذاشتن حقوق صاحبان آثار، غیراخلاقی، و خلاصه‌ی کلام، دزدی است.

همچنین، لطفاً به جای درج کتاب در وب سایت خودتان، پیوندی به کتابها در همین وب سایت درج بفرمایید، این گونه باز هم به این حرکت کمک کرده‌اید.

یا حق،

آرش حجازی

Donate



کاروان

رمان

جهالت

میلان کوندا

ترجمہی آرش حجازی

جهالت

میلان کوندرا

برگردان
دکتر آرش حجازی

۱۳۸۰

پیش‌گفتار

میلان کوندرا نویسنده‌ای بی‌هنگام است و چارچوب‌ناپذیر و بیشتر از همه‌ی نویسندگان معاصر و مانند اکثر نخبگان ادبیات داستانی معاصر جهان، امروزی است و فرزند زمان خودش. برای شناخت درست کوندرا پیش از همه باید اروپایی بود یا با سیر تحول اندیشه - به معنای عام - در اروپا آشنا بود. کوندرا یکی از معدود نویسندگان معاصر اروپاست که بار تحولات مدرنیته و حاصل واقعی آن بر دوشش سنگینی می‌کند و سنگینی و سبکی هستی از این منظر را به بهترین و بدیع‌ترین زبان در قالب ادبیات داستانی بیان می‌کند. شاید یکی از دلایل موفقیت جهانی وی را هم بتوان همین زاویه دید دانست. چرا که انسان امروز در هر منطقه‌ای از دنیا به هر حال از مدرنیته و چالش‌های آن با سنت و دید انتقادی نسبت به آن متأثر است.

برخی از منتقدان ادبی، آثار کوندرا را رمان‌های فلسفی نام گذاشته‌اند و برخی این خصیصه را نقطه‌ی ضعف آثار او پنداشته‌اند. اما آن چه مشخص است، کوندرا در آثارش سوال‌هایی را مطرح و در پیوند با روند قصه‌پاسخ‌هایی که حوزه‌ی فرهنگی اروپا برای آن‌ها یافته، بیان می‌کند. این پرسش‌گاه آن چنان بار معنایی و عمیقی می‌یابند که وارد حوزه‌ی پدیدارشناسی فلسفی می‌شوند. اما در کل همگی تفکر بر انگیزند و در محدوده‌ی "پرسش از وجود" قرار می‌گیرند. این خصیصه است که باعث می‌شود برخی به غلط آثار کوندرا را رمان فلسفی بنامند. در حالی که حوزه‌ی رمان و ادبیات داستانی حوزه‌ای کاملاً

نشر کاروان: تهران - صندوق پستی ۱۸۶ - ۱۴۱۴۵
پست الکترونیکی: info@caravanpub.net
وب سایت: www.caravanpubs.net

جهالت

نویسنده: میلان کوندرا
برگردان: آرشد حجازی
پیش‌گفتار: فرهاد کاشانی‌کیبیر
نوبت چاپ: اول - ۱۳۸۰
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
مدیر هنری: فرهاد کاشانی‌کیبیر
چاپ: طلوع آزادی لیتوگرافی: موعود
حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: انتشارات کاروان
مرکز پخش: پخش کتاب شیرین سخن - ۸۹۵۲۹۵۴
تمامی حقوق محفوظ و تنها متعلق به انتشارات کاروان است.
www.caravanpubs.net

شابک: ۹۶۴-۷۰۳۳-۱۸-۴ - ۹۶۴-۷۰۳۳-۱۸-۴
ISBN : 964 - 7033 - 18 - 4
E.A.N. ۹۷۸۹۶۴۷۰۳۳۱۸۴

مستقل از فلسفه است. اما این هر دو با تمام وجود از هم متأثرند و در داد و ستدی ابدی قرار دارند و می‌توانند با قلبِ شخصیت در حوزه‌ی دیگری حضور داشته باشند. و کوندرا یکی از فعالان حوزه ادبیات داستانی است که در حاضر کردن تفکر و فلسفه در اثر خویش به مقام استادی رسیده است.

اگر به مسیر داستان‌های کوندرا در زمان خطی نگاهی بیندازیم، روند شکل‌گیری این تفکر فلسفی یا به قولی "فلسفیدن" به خوبی مشهود است و هر چه به آثار متأخرش می‌رسیم، ظهور این مایه جدی‌تر می‌شود. به صورتی که در چهار اثر آخرین او، روند قصه در حول و حوش یک مفهوم و تعبیر گوناگون‌اش می‌گذرد: جاودانگی، آهستگی، هویت و جهالت.

معروفیت جهانی این نویسنده‌ی چک با اثر "سبکی تحمل‌ناپذیر هستی" (در ایران: بار هستی) آغاز شد، ولی سه اثر آخر او نتوانستند چندان نظر منتقدان را جلب کنند. اما اکنون با یک تغییر فاز اثر آخر خود را که به زبان فرانسه نوشته، برای اولین بار با ترجمه اسپانیایی به خوانندگانش تقدیم می‌کند و پس از آن به جای فرانسه یا چک، این رمان به زبان‌های آلمانی، ایتالیایی و فارسی منتشر خواهد شد.

کوندرا زندگی خود را با دیدن دو روی سکه‌ی مدرنیته سر کرده است و جزو نسلی از اروپای شرقی است که کودکی خود را با یورش تانک‌های نازی گذرانده‌اند، جوانی را با بحران‌های اقتصادی بعد از جنگ زیر حکومت توتالیتار کمونیستی و میانسالی را با یورش تانک‌های روسیه شوروی و حال در دوران سالخورده‌گی با یورش تانک‌های دلار شاهد همه‌ی صورت‌های مختلف مدرنیته در اروپا هستند و همین گذر از چالش‌های نفس‌گیر، عمق شک فلسفی و تعلیق واقعیت و حجاب حقیقت را در آثار او به اوج رسانده‌اند. نگاهی به تاریخ‌های مهم زندگی نویسنده بیندازیم:

- تولد، اول آوریل ۱۹۲۹ در چک

- پیوستن به حزب کمونیست در ۱۹۴۷

- چاپ نخستین کتاب شعر در ۱۹۵۳ (انسان، باغ بزرگ)

- انتشار نخستین نمایشنامه در ۱۹۶۲ (صاحبان کلیدها)

- انتشار نخستین کتاب داستانی در ۱۹۶۴ (عشق‌های خنده‌دار)

- انتشار نخستین رمان در ۱۹۶۷ (شوخی)

- یورش تانک‌های روسی به پراگ در ۱۹۶۸ (بهار پراگ)

- تا بیش از بیست سال هیچ اثری از کوندرا رسماً در چکسلواکی اجازه

انتشار نداشت.

- انتشار رمان زندگی جای دیگری است، در فرانسه، ۱۹۷۳

- دریافت دعوتنامه از دانشگاه رن فرانسه به عنوان استادیار ادبیات و

دریافت اجازه‌ی خروج از کشور در ۱۹۷۴ (تا این زمان وی اجازه‌ی هیچ فعالیت

ادبی و نویسندگی نداشت).

- انتشار ترجمه آثار به فرانسه ۱۹۷۴ (تا ۱۹۹۷ تمام آثار کوندرا ابتدا در

فرانسه منتشر می‌شد).

- با کتاب خنده و فراموشی، مقامات چکسلواکی تابعیت کوندرا را لغو

می‌کنند، ۱۹۷۹.

- انتشار آخرین اثر کوندرا به نام جهالت به زبان اسپانیایی ۲۰۰۰ (به زودی به

زبان فارسی منتشر خواهد شد).

در فاصله‌ی استقرار کوندرا در فرانسه تا انتشار رمان جهالت، به جز رمان بار

هستی که موجب شهرت ادبی نویسنده شد، کوندرا سه اثر بسیار مهم در قالب

رمان عرضه کرد.

- رمان جاودانگی با درون مایه‌ای که کاملاً در فضای فرانسه و دنیای آزاد

غرب می‌گذرد.

- رمان آهستگی که متأسفانه به زبان فارسی انتشار نیافته است.

- رمان هویت که با بررسی روابط یک زوج، شخصیت‌های پنهان و مسئله

شناخت خویشتن و هویت فرهنگی، اجتماعی و... را به پرسش می‌گذارد.

اما آخرین اثر کوندرا رمان "جهالت" است که ابتدا ترجمه‌ی اسپانیایی آن در اسپانیا و آمریکای جنوبی به انتشار می‌رسد. مارتینس لایخه در نشریه‌ی ال موندو (۸ ژوئن ۲۰۰۰) می‌نویسد: «از آن جا که ممکن است نام کتاب موجب اشتباه شود، نویسنده در یک بحث تفکر برانگیز و بسیار جالب در درون کتاب، توضیح می‌دهد که «ندانستن» معادل «دلتنگ شدن» است و برای همین، پس زمینه‌ی ماجراهای دو شخصیت اصلی رمان - ایرنا و ژوزف - "نوستالژی" است: درد جهل، آگاهی بر این که دور از آن‌ها خبری هست که از آن بی‌خبرند. در خلال یک ملاقات عاشقانه میان ایرنا و ژوزف روشن می‌شود که حتی خودشان هم کاملاً به یاد نمی‌آورند که بوده‌اند و حتی شاید نادیده می‌گیرند که چه کسانی هستند. بر این اساس، بازگشت آن‌ها به سرزمین گم‌شده‌شان، که مدت‌ها پیش از آن مهاجرت کرده‌اند، راهی متفاوت در پیش می‌گیرد. عشق در یک زمان آغاز می‌شود و هم‌زمان پایان می‌گیرد: این ملاقات تکرارناپذیر است، اما همین عشق زودگذر است که به بازگشت آن‌ها معنا و ریشه می‌بخشد.

نکته‌ای که در پایان باید به آن اشاره کرد، سیر تحول و شناخت شخصیت‌های داستان اوست که از میان دیدارها، صحبت‌های پراکنده و روابط عاشقانه شکل گرفته و نمایان می‌شوند. متأسفانه به جهت برخی معذورات و تفاوت دید در اخلاقیات، کوندرا یی که فارسی‌زبانان از طریق ترجمه‌ها می‌شناسند، چیزی کاملاً متفاوت از کوندرا ی اصلی است.

فرهاد کاشانی کبیر

فهرست آثار میلان کوندرا

نگارش	زبان	انتشار	مکان نخستین انتشار
۱۹۶۵	چک	۱۹۶۷	پراگ
۱۹۵۸-۶۸	چک	۶۹	پراگ
۱۹۶۹	چک	۱۹۷۳	ترجمه فرانسه
۱۹۷۰	چک	۱۹۷۶	ترجمه فرانسه
۱۹۷۸	چک	۱۹۷۹	ترجمه فرانسه
۱۹۷۱	چک	۱۹۸۱	ترجمه فرانسه
۱۹۸۲	چک	۱۹۸۴	ترجمه فرانسه
۱۹۸۵	فرانسه	۱۹۸۶	فرانسه
۱۹۸۸	چک	۱۹۹۰	فرانسه
۱۹۹۲	فرانسه	۱۹۹۳	فرانسه
(مجموعه مقاله)			
۱۹۹۴	فرانسه	۱۹۹۵	فرانسه
۱۹۹۶	فرانسه	۱۹۹۷	ترجمه ایسلندی
۱۹۹۹	فرانسه	۲۰۰۰	ترجمه اسپانیایی

۱

- «هنوز که این جایی؟ چه کار می‌کنی؟» لحن سیلوی^۱ بد نبود، اما مهربان هم نبود؛ عصبی بود.

ایرنا^۲ پرسید: «مگر بناست کجا باشم؟»

- «خوب، در کشور خودت!»

- «مگر در کشور خودم نیستم؟»

البته سیلوی نمی‌خواست ایرنا را از فرانسه بیرون کند، همین‌طور نمی‌خواست این تصور به ایرنا دست بدهد که یک خارجی ناپذیرفته است.

- «منظورم را فهمیده‌ای!»

- «آره، می‌دانم، اما یادت رفته که من این جا کار و باری دارم، خانه‌ای

دارم، دخترهایم را دارم؟»

- «گوش کن، من گوستاف^۳ را می‌شناسم. هر کاری از دستش بر بیاید

می‌کند تا بتوانی به کشورت برگردی. در مورد دخترهایت هم قصه نباف.

دیگر خودشان از پس زندگی خودشان بر می‌آیند! خدای من، ایرنا، دارد

اتفاق جالبی در کشورت می‌افتد! در چنین شرایطی، همیشه آخر کار وضع

Gustaf -۳

Irena -۲

Sylvie -۱

۷

۶

بهتر می شود.»

– «اما سیلوی، فقط مسایل عملی، کار و خانه‌ام مطرح نیست! از بیست سالگی این جا زندگی کرده‌ام. زندگی‌ام همین جاست!»

– «در کشورت دارد انقلاب می شود!»

این جمله را با لحنی گفت که جایی برای پاسخ نماند. بعد ساکت شد. با سکوتش می خواست به ایرنا بگوید که نباید از رویارویی با رخدادهای بزرگ گریخت.

ایرنا برای عقب راندن دوستش گفت: «اما اگر به کشورم برگردم، دیگر هرگز همدیگر را نمی بینیم.»

این مظلوم‌نمایی احساساتی مؤثر افتاد. لحن سیلوی تغییر کرد.

– «عزیزم، اگر قرار بشود، برای دیدنت می آیم. قول می دهم، قول می دهم!»

دیرزمانی، جلو دو فنجان خالی قهوه، شانه به شانه هم نشستند. هنگامی که سیلوی خم شد و دست او را فشرد، ایرنا اشک‌های ناشی از غلیان احساسات را در چشم‌های او دید: «بازگشت عظیمی خواهد بود.» و تکرار کرد: «بازگشت عظیم تو.»

در این تکرار، واژه‌ها چنان نیرویی داشتند که ایرنا در ژرفای قلبش، آن‌ها را با حروف درشت دید: **بازگشت عظیم**. دیگر مقاومت نکرد: این عبارت با تصاویری پیوند می یافت که ناگهان از متون کهن و فیلم‌های سینمایی، از خاطرات شخصی خودش و شاید نیاکانش سر بر می آورد: پسر گم شده‌ای که مادر پیرش را باز می یابد؛ مردی که از حرکت به سوی سرنوشتی شوم باز می ماند و نزد معشوقش بر می گردد؛ خانه پدری‌ای که

هرکس در درون خویش دارد؛ راه باز یافته‌ای که رد پاهای گم شده دوران کودکی در آن نقش شده است؛ اولیس سرگردانی که پس از سال‌ها آوارگی، به جزیره‌اش باز می گردد؛ بازگشت، بازگشت، جادوی عظیم بازگشت.

شده، دیگر نمی‌توانم دردِ فراقَت را تحمل کنم. در زبان اسپانیایی، واژهٔ "añoranza" از فعل *añorar* مشتق شده که خود از فعل کاتالان *enyorar* گرفته شده است که از فعل لاتین *ignorare* (جهالت، ناآگاهی نسبت به چیزی) استخراج شده است. در پرتو این ریشه‌شناسی، نوستالژی به معنای دردِ جهالت است: از من دوری، و از تو هیچ خبری ندارم. کشورم دور است، و نمی‌دانم در آن چه خبر است. برخی زبان‌ها با واژهٔ نوستالژی مشکلاتی دارند: در فرانسه تنها می‌توانند با استفاده از واژهٔ اصلی یونانی منظور خود را بیان کنند *nostalgie*، و برای آن فعلی ندارند؛ می‌توانند بگویند: *je m'ennuie de toi* (معادل دلم برایت تنگ شده یا حضور نداری)، اما این اصطلاح سست، سرد، و برای چنین احساس مهمی، بسیار سبک است. آلمانی‌ها واژهٔ "نوستالگیا" را به شکل یونانی خود بسیار کم به کار می‌برند و ترجیح می‌دهند واژهٔ *Sehnsucht* را برای بیانِ خواستنِ چیزی که نیست، به کار ببرند؛ اما *Sehnsucht* می‌تواند هم به معنای چیزی باشد که پیش از این وجود داشته، و هم به معنای چیزی که هرگز وجود نداشته است (یک ماجرای تازه)، چون لزوماً بر مفهوم *nostos* (بازگشت) تأکید نمی‌کند؛ برای گنجاندن مفهوم بازگشت در واژهٔ *Sehnsucht*، ناچار باید از مکملی استفاده شود: *Senhsucht nach der vergangenheit*، *nach der verlorenen kindheit* یا *nach der ersten Liebe* (خواستنِ گذشته، خواستنِ کودکی از دست رفته، یا عشق اول).

آدیسه، حماسهٔ بنیان‌گزارِ نوستالژی، در اوان ایجاد فرهنگ باستانی یونان زاده شد. بر آن تأمل کنیم: اولیس، بزرگ‌ترین ماجراجوی تمام اعصار، بزرگ‌ترین گرفتارِ نوستالژی نیز هست. به جنگ تروا رفت (نه با

۲

در زبان یونانی، برای بیان بازگشت، از واژهٔ *nostos* استفاده می‌شود. *algos* به معنای رنج کشیدن است. بنابراین *nostalgia* [نوستالژی]، رنج بردن ناشی از آرزوی ناکام بازگشت است. بیش‌تر اروپایی‌ها می‌توانند برای ابراز این مفهوم بنیادی، از واژه‌ای مشتق از همین ریشهٔ یونانی استفاده کنند، و یا واژه‌هایی را به کار ببرند که در زبان بومی خودشان ریشه دارد: در زبان اسپانیایی به آن *añoranza* می‌گویند و در پرتغالی *saudade*. این واژه‌ها در هر زبانی بار معنایی متفاوتی دارند. در بیش‌تر موارد، فقط به معنای غم ناشی از ناممکن بودن بازگشت به سرزمین خویش هستند. مرگِ سرزمین. مرگِ خانه. در انگلیسی واژهٔ *homesickness*، در آلمانی واژهٔ *heimweh*، و در هلندی واژهٔ *heimwee* به کار می‌رود. اما این‌ها همه از بار این معنای عظیم می‌کاهند. در زبان ایسلندی، یکی از قدیمی‌ترین زبان‌های اروپایی، این دو اصطلاح به وضوح از هم تفکیک می‌شوند: *söknudur* غم غربت به معنای عام است و *heimfra*، مرگِ سرزمین. چک‌ها، جدای از واژهٔ نوستالگی برگرفته از زبان یونانی، اسم و فعل خود را نیز برای این مفهوم دارند: *Stesk*؛ یکی از تکان‌دهنده‌ترین جمله‌های عاشقانه در زبان چک، "*Styska se mi potobe*" است: دلم برایت تنگ

میل و رغبت) و ده سال جنگید. سپس برای بازگشت به سرزمین مادری اش ایتا کا^۱ شتافت، اما دسیسه خدایان سفرش را طولانی کرد، سه سال اول پر از ماجراهای خارق العاده بود، و هفت سال بعد را به عنوان گروگان و معشوق، در کنار پری ای به نام کالیپسو^۲ سر کرد؛ کالیپسویی که چنان گرفتار عشق اولیس بود که نمی گذاشت از آن جزیره برود.

در پایان منظومه پنجم ادیسه، اولیس می گوید: «بد مگیر، الهه شکوهمند، که خوب می دانم پنلوپه^۳ حازم، در زیبایی چهره و قامت اشرافی، چه اندازه از تو کم تر است. [...] اما تمام آن چه می خواهم و روزگارم را از شوق آکنده، بازگشت به خانه و لذت بردن از فروغ بازگشت است.» و هُمَر ادامه می دهد: «باگفتن این، خورشید در افق فرو رفت، سایه ها گسترده شدند، و هر دو در غار مقعر فرو رفتند، و سراسر شب در کنار هم عشق ورزیدند و لذت بردند.»

این داستان هیچ با زندگی مهاجر بیچاره ای قابل مقایسه نیست که سال ها بود ایرنا نام داشت. روشن است که اولیس در کنار کالیپسو زندگی شیرینی داشت، یک زندگی راحت، یک زندگی شاد. اما از میان آن زندگی شیرین در غربت و بازگشت پر خطر به خانه، بازگشت را برگزید. عروج به سوی شناخته شده (بازگشت) را به شور اکتشافی ناشناخته ترجیح داد. بی پایانی را (چرا که ماجرا هرگز میل به پایان ندارد) به پایان ترجیح داد (چرا که بازگشت به معنای پذیرش پایان پذیری زندگی است).

دریانوردان فئاسیا^۴، بدون بیدار کردن اولیس، او را پیچیده در ملحفه، در ساحل ایتا کا در زیر درخت زیتونی رها کردند و رفتند. سفر این گونه

Itaca -۱ Calipso -۲ Penélope -۳ Feacia -۴

پایان گرفت. اولیس، فرسوده، خوابید. وقتی بیدار شد، نمی دانست کجاست. اما آتنه^۱ مه را از پیش چشمانش برداشت و مستی اش را از بین برد؛ مستی بازگشت عظیم؛ خلسه آشنایی؛ موسیقی ای که هوا را میان زمین و آسمان به ارتعاش در می آورد: اولیس خلیجی را دید که از دوران کودکی اش می شناخت، و دو کوهی را که آن را در بر می گرفتند، و درخت زیتون پیر را نوازش کرد تا مطمئن شود که هنوز همان درخت بیست سال پیش است.

در سال ۱۹۵۰، هنگامی که از اقامت آرنولد شوونبرگ^۲ در آمریکا چهارده سال می گذشت، یک روزنامه نگار آمریکایی، بدخواهانه از او چند سؤال صریح پرسید: آیا درست است که مهاجرت نیروی خلاقه هنرمند را ضعیف می کند و همین که ریشه های سرزمین مادری اش از تغذیه او باز بمانند، نیروی اشراقش می خشکد؟

فکرش را بکنید! فقط پنج سال از آن قتل عام عظیم گذشته، اما روزنامه نگار آمریکایی شوونبرگ را نمی بخشد که پیوندش را با سرزمینی قطع کرده که چشمان خودش، شاهد رژه بزرگ ترین وحشت ها در آن بود! اما لاجرم همین است. هُمَر با تاجی از برگ غار به نوستالژی عظمت بخشید و بدین گونه، از نظر اخلاقی، برای احساسات سلسله مراتبی ایجاد کرد. در این سلسله مراتب، پنلوپه جایگاه والاتری دارد، بسیار والاتر از کالیپسو.

کالیپسو، آه، کالیپسو! خیلی به او فکر می کنم. او عاشق اولیس بود. هفت سال با هم زندگی کردند. نمی دانیم اولیس چند وقت با پنلوپه بستر

Atenea -۱ Anrold Schönberg -۲

مشترکی داشت، اما به یقین این اندازه نبوده است. با این وجود، عادت کرده‌ایم درد پنلوپه را تعالی ببخشیم و مویه کالیپسو را تحقیر کنیم.

۳

ضربات تبر، زخم‌های عمیقی بر مقاطع تاریخی مهم قرن ما گذاشته است. جنگ جهانی اول سال ۱۹۱۴، جنگ جهانی دوم، و بعد سومین و طولانی‌ترین جنگ، جنگ سردی که در سال ۱۹۸۹، با نابودی کمونیسم پایان می‌گیرد. جدای از این مقاطع تاریخی مهم که تمام اروپا را در بر می‌گیرد، مقاطع تاریخی‌ای نیز هستند که اهمیت کم‌تری دارند و سرنوشت ملت‌های خاصی را تعیین می‌کنند: ۱۹۳۶، جنگ داخلی اسپانیا؛ ۱۹۴۸، طغیان یوگوسلاوها علیه استالین؛ ۱۹۹۱، سالی که یوگوسلاوها قتل عام یکدیگر را آغاز کردند. اسکاندیناوی‌ها، هلندی‌ها و انگلیسی‌ها، از این امتیاز بهره‌مند هستند که از سال ۱۹۴۵ به بعد، اتفاق مهمی در تاریخ‌شان رخ نمی‌دهد و نیم قرن بی‌سر و صدا و در صلح و صفا می‌زیند. در این قرن، تاریخ چک‌ها به آرایش ریاضی زیبایی آراسته است که مرهون سه بار تکرار عدد "بیست" است. در سال ۱۹۱۸، چک‌ها پس از قرن‌ها به استقلال دست یافتند، و در ۱۹۳۸ آن را از دست دادند. در سال ۱۹۴۸، انقلاب کمونیستی وارداتی از مسکو، با استفاده از وحشت آفرینی، دومین "بیسته" را آغاز کرد که در سال ۱۹۶۸ پایان گرفت: روس‌ها، خشمگین از دیدن آزادی‌خواهی گستاخانه چک‌ها، با نیم

میلیون سرباز به این کشور حمله کردند.

در سال ۱۹۶۹، اشغال‌گران با تمام قوا مستقر شدند و در پاییز ۱۹۸۹، بی آن که کسی انتظارش را داشته باشد، آرام و مؤدبانه آن جا را ترک کردند؛ همان کاری که با تمام رژیم‌های کمونیستی اروپا کردند: و این سومین "بیسته" بود.

تنها در قرن ماست که تاریخ‌های مشخص، با سببیت یکسان بر زندگی هر کسی تأثیر گذاشته است. نمی‌توانیم حضور ایرنا را در فرانسه درک کنیم، مگر آن که نخست این تاریخ‌های مشخص را تجزیه و تحلیل کنیم. در دهه‌های پنجاه و شصت، مهاجران کشورهای کمونیست چندان مورد توجه نبودند؛ برای فرانسوی‌ها یگانه شرّ واقعی فاشیسم بود: هیتلر، موسولینی، اسپانیای فرانکو، دیکتاتورهای آمریکای لاتین. تنها در سال‌های پایانی دهه شصت و سال‌های آغازین دهه هفتاد بود که به تدریج، کمونیسم را به عنوان شرّ - البته شرّی با درجه پایین‌تر؛ شرّ شماره دو - پذیرفتند. در همین دوران، در سال ۱۹۶۹، ایرنا و شوهرش به فرانسه مهاجرت کردند. سپس بی‌درنگ فهمیدند که در مقایسه با شرّ شماره یک، فاجعه‌ای که بر سر کشور خودشان فرود آمده، آن قدر خونین نیست که بتوانند دوستان جدیدشان را تحت تأثیر قرار بدهند. برای این که وضعیت را به آن‌ها بفهمانند، عادت داشتند کمابیش چنین چیزی بگویند: «هر چه هم که وحشتناک باشد، اما یک دیکتاتوری فاشیست با رفتن دیکتاتورش از بین می‌رود، بنابراین مردم می‌توانند هنوز امیدوار باشند. اما برعکس، کمونیسم، با حمایت تمدن عظیم روس، برای کشوری مثل هلند یا مجارستان (حالا استونی به کنار!) تونل بی‌پایانی است. دیکتاتورها

مردنی هستند، روسیه ابدی است. بدبختی مردم کشورهای ما از ناامیدی مطلق‌شان است.»

بدین گونه، صادقانه افکار خود را بروز می‌دادند، و ایرنا، برای تقویت این عقیده، یک رباعی از یان اسکاسل^۱، شاعر معاصر چک را نقل می‌کرد: اسکاسل از اندوهی صحبت می‌کند که فرایش گرفته؛ دلش می‌خواهد آن را بردارد و به دوردست‌ها ببرد، با آن خانه‌ای بسازد، خود را سیصد سال در آن حبس کند، و در این سیصد سال، در را باز نکند، در را به روی هیچ کس باز نکند!

سیصد سال؟ اسکاسل این ابیات را در سال‌های هفتاد نوشت و در اکتبر ۱۹۸۹ مرد، یعنی یک ماه پیش از آن که آن سیصد سال اندوهی که بر او متجلی شده بود، در عرض چند روز غبار شود: مردم به خیابان‌های پراگ ریختند، دست‌هاشان را بالا گرفتند و دسته کلیدهاشان را به صدا در آوردند و آغاز دوران نو را جشن گرفتند.

آیا اسکاسل در مورد سیصد سال اشتباه کرده بود؟ البته. تمامی پیش‌بینی‌ها به خطا می‌روند، این از قطعیت‌های نادری است که می‌توانیم به انسان‌ها عرضه کنیم. اما حتا اگر پیش‌بینی‌ها درباره رخدادهای آینده به خطا بروند، درباره شخص پیش‌بینی کننده، حقیقت را می‌گویند، پیش‌بینی‌ها بهترین کلید برای فهمیدن چگونگی زندگی پیش‌بینی‌کنندگان در زمان خودشان هستند. در دورانی که من نخستین "بیسته" می‌نامم (بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۳۸)، چک‌هاگمان می‌کردند جمهوری‌شان بی‌پایان برقرار خواهد ماند. اشتباه می‌کردند، اما دقیقاً به خاطر همین اشتباه،

۱-Jan Skacel

آن سال‌ها را چنان شادمانه پشت سر گذاشتند که باعث شد هنر چک چنان بدرخشد که پیش از آن هرگز دیده نشده بود.

پس از تهاجم روسیه، هیچ تصویری در مورد پایان یافتن کمونیسم نداشتند، بنابراین بازگمان کردند در ابدیتی زندگی می‌کنند؛ پس چیزی که نیروی آن‌ها را گرفت، شهادت‌شان را خفه کرد، و این سومین "بیسته" را به عصری بس جویانه و نکبت‌بار تبدیل کرد، خلاصاً آینده بود - و نه رنج حقیقی زندگی.

آرنولد شوونبرگ، به لطف زیبایی‌شناسی دوازده‌نتی‌اش، متقاعد شده بود چشم‌اندازهای دوردستی در تاریخ موسیقی گشوده است و در سال ۱۹۲۱ اعلام کرد که به لطف او، قلمرو (نگفت شکوه، گفت *Vorherrschaft*: قلمرو) قلمرو موسیقی آلمانی (هرچند اهل وین بود، نگفت موسیقی اتریشی، گفت آلمانی)، برای صد سال آینده تثبیت شده است (دقیقاً نقل قول می‌کنم، از صد سال صحبت کرد). شوونبرگ پانزده سال پس از این پیشگویی، در سال ۱۹۳۶، به علت یهودی بودن از آلمان تبعید شد (همان کسی که می‌خواست *Vorherrschaft* را تثبیت کند) و همراه او، تمام موسیقی مبتنی بر زیبایی‌شناسی دوازده‌نتی تبعید شد (به خاطر نافهم بودن، نخبگی بیش از حد، جهان وطنی بودن، و تعارض با روح آلمانی).

پیشگویی شوونبرگ، هر چه هم که خطا باشد، اما برای کسانی که می‌خواهند معنای کار او را درک کنند، کسانی که آن را ویرانگر، رمزی، جهان وطنی، فردگرایانه، دشوار، تجریدی، و فاقد ریشه عمیق در روح آلمانی (بله، روح آلمانی) نمی‌دانند، قابل تأمل و اجتناب‌ناپذیر خواهد

ماند؛ شوونبرگ به این فکر نیفتاد که بر سرگذشت موسیقی عظیم اروپا پس‌گفتار جالبی بنویسد (من آثار شوونبرگ را این گونه تعبیر می‌کنم)، اما پیش‌گفتاری بر آینده شکوهمندی نوشت که تا چشم کار می‌کرد، گسترده بود.

یک رؤیا، به طور جمعی تجربه شود؟ پس روح یگانه آدم کجاست؟ اما از مطرح کردن پرسش‌های بی‌پاسخ چه حاصل؟ از یک چیز مطمئن بود: هزاران مهاجر، در شبی مشابه، رؤیای مشابهی را با متغیرهای بی‌شمار، می‌دیدند. رؤیای مهاجرت: یکی از غریب‌ترین پدیده‌های نیمه دوم قرن بیستم.

آن "رؤیا-کابوس"ها در نظر او عجیب‌تر هم می‌نمودند، چرا که همزمان از نوستالژی مهارناشدنی‌ای رنج می‌برد و تجربه کاملاً متضادی را از سر می‌گذراند: روزها مناظری از کشورش بر او ظاهر می‌شدند. نه، موضوع خیال‌بافی دور و دراز، آگاهانه و ارادی در میان نبود، چیز دیگری بود: هر لحظه ممکن بود به سرعت و ناگهان، نگاره‌هایی در ذهنش ظاهر شوند و لحظه‌ای بعد محو شوند. وقتی با رئیس‌اش صحبت می‌کرد، ناگهان، انگار در یک آذرخش، جاده‌ای را می‌دید که دشتی را شخم می‌زد. در ازدحام یک واگن مترو، در کم‌تر از یک ثانیه، ناگهان خیابان کوچکی در یک منطقه پر درخت پراگ در برابرش ظاهر می‌شد. این انگاره‌های فرّار، تمام روز به سراغش می‌آمدند تا درد فقدان بوهم گم شده‌اش را تسکین دهند.

همان کارگردان ضمیر ناهشیار که روزها بارقه‌هایی از مناظرهای شادی بخش زادگاهش برای او می‌فرستاد، شب‌ها بازگشت هولناک به همین سرزمین را باز می‌تاباند. روزها، با زیبایی سرزمین ترک شده روشن می‌شد؛ و شب‌ها با وحشت بازگشت. روزها بهشت گمشده بر او آشکار می‌شد؛ شب‌ها دوزخی که از آن گریخته بود.

۴

در نخستین هفته‌های مهاجرت، ایرنا خواب‌های عجیبی می‌دید: سوار بر یک هواپیما، به سویی می‌رفت و در فرودگاهی ناشناخته فرود می‌آمد؛ چند مرد مسلح یونیفرم‌پوش، در انتهای گذرگاه مسافران منتظرش بودند؛ ایرنا با عرق سردی بر پیشانی، پلیس چک را باز می‌شناخت. بار دیگر، خواب دید که در شهر کوچکی در فرانسه راه می‌رود، و ناگهان گروه عجیب و غریبی از زن‌ها را دید که هر یک با لیوان آبجویی در دست، به طرفش می‌دویدند، به زبان چک با او سؤال و جواب می‌کردند، با بدخویی قاه قاه می‌خندیدند، و، ایرنای وحشت زده در می‌یافت که در پراگ است، جیغ می‌زد و از خواب می‌پرید.

شوهرش مارتین^۱ هم همان خواب‌ها را می‌دید. هر روز صبح از وحشت بازگشت به سرزمین مادری‌شان صحبت می‌کردند. اما کمی بعد، ایرنا در گفت و گویی با یک دوست لهستانی که او هم مهاجر بود، فهمید که تمام مهاجران این کابوس‌ها را داشته‌اند، همه‌شان، بدون استثنا؛ در آغاز، این اخوت شبانه بین کسانی که نمی‌شناخت، تحت تأثیرش قرار داد، اما بعد اندکی آزارش داد: چگونه ممکن است تجربه خصوصی

همواره او را می‌شناخت، و احساس کرد در این بیست سال هیچ چیز تغییر نکرده. ناگهان آن احساس دلسوزی نسبت به مادری پیر ناپدید شد. دختر و مادر، همچون موجوداتی خارج از زمان، همچون ذات‌های فناپذیر، با هم روبه‌رو شدند.

اما آیا بد نیست که دختری از حضور مادرش که پس از هفده سال آمده تا او را ببیند، خوشحال نشود؟ ایرنا تمام منطقش را به کار گرفت، تمام حس اخلاقیاتش را به کار گرفت تا مانند دختری دلسوز و باتوجه رفتار کند. برای صرف شام، مادرش را به رستوران طبقه اول برج ایفل برد؛ سوار یک قایق تفریحی شدند تا پاریس را از روی رود سن ببینند؛ و هنگامی که مادرش خواست نگارخانه‌ها را ببیند، او را به موزه پیکاسو برد. مادرش در سالن دوم مادرش ایستاد: «دوستی دارم که نقاش است. دو تا از تابلوهاش را به من هدیه داد. نمی‌توانی تصورش را بکنی که چه قدر قشنگ‌اند!» در سالن سوم خواست آثار امپرسیونیست‌ها را ببیند: «در ژوڈپوم^۱ یک نمایشگاه دایمی هست.» ایرنا پاسخ داد: «دیگر نیست. حالا دیگر آثار امپرسیونیست‌ها را در موزه‌های مختلف پخش کرده‌اند.» مادرش گفت: «نه، نه. در ژوڈپوم هستند. می‌دانم! من بدون دیدن آثار ون‌گوگ^۲ از پاریس نمی‌روم!» برای تسکین غیبت ون‌گوگ، ایرنا مادرش را به موزه رودن^۳ برد. مادر، در برابر یکی از تندیس‌ها آه کشید و با حالتی رؤیایگونه گفت: «در فلورانس مجسمه داود میگل آنژ^۴ را دیدم. نفسم بند آمد!» ایرنا منفجر شد: «ببین! در پاریس هستی، با من، تو را آورده‌ام رودن

۵

به پیروی از سنت انقلاب فرانسه، دولت‌های کمونیست، مهاجرت را تقبیح می‌کردند و آن را منفورترین خیانت می‌دانستند. تمام کسانی که خارج از کشور می‌ماندند، متهم به خیانت به کشورشان می‌شدند و هم‌وطنان‌شان جرأت نمی‌کردند با آن‌ها ارتباطی برقرار کنند. با این وجود، با گذشت زمان، این تقبیح به ضعف گرایید و چند سال پیش از ۱۹۸۹، مادر ایرنا که تازه بیوه شده بود و یک بازنشسته بی‌آزار بود، به لطف خدمات یک آژانس مسافرتی دولتی، ویزای یک هفته اقامت در ایتالیا را دریافت کرد؛ سال بعد تصمیم گرفت پنج روز در پاریس بماند تا بدون جلب توجه، دخترش را ببیند. ایرنا، هیجان زده و سرشار از دلسوزی نسبت به مادری که گمان می‌کرد دیگر پیر شده، اتاقی در یک هتل گرفت و چند روز از مرخصی‌هایش را قربانی کرد تا بتواند تمام مدت کنار او باشد.

وقتی با هم ملاقات کردند، مادرش گفت: «وضعیت بد هم به نظر نمی‌رسد. وضع من هم چندان بد نیست. وقتی پلیس گمرک گذرنامه‌ام را دید، گفت: "پاسپورت شما تقلبی است، خانم! امکان ندارد تاریخ تولد شما این باشد!"» ایرنا ناگهان دریافت مادرش درست همان طور است که

را ببینی! رودن را! می شنوی؟ تا حالا آن را ندیده‌ای، پس چرا جلو مجسمه‌های رودن، به میگل آنژ فکر می‌کنی؟»

سؤال مناسبی بود: چرا مادر وقتی بعد از آن همه سال، دوباره دخترش را می‌بیند، حرف‌های دخترش برایش جالب نیست؟ چرا آثار میگل آنژ، که با گروه توریست‌های چک آثارش را دیده بود، برایش جالب‌تر از رودن است؟ و چرا، در طول این پنج روز، از دخترش هیچ سؤال نمی‌کند؟ هیچ سؤال درباره زندگی‌اش، یا فرانسه، آشپزی فرانسه، ادبیات فرانسه، پنیرهایش، شراب‌هایش، سیاستش، تأثیرهایش، فیلم‌هایش، اتومبیل‌هایش، پیانونوازهایش، ویولون‌سل‌نوازهایش، ورزشکارهایش؟ مادر، در راه از صحبت درباره آن چه در پراگ می‌گذرد، باز نمی‌ماند؛ صحبت درباره برادر ناتنی ایرنا (پسری که از شوهرش دومش دارد که چند وقت پیش درگذشت)، درباره شخصیت کسانی که ایرنا به یاد می‌آورد و نام‌های دیگری که هرگز نشنیده است. دو سه بار کوشیده اشاره‌ای به زندگی‌اش در فرانسه کند، اما کلماتش نتوانسته‌اند از سد بی‌شکاف سخنرانی مادرش بگذرند.

از کودکی‌اش همین بوده: مادر با وسواس زیاد، از پرسش چنان مراقبت می‌کرد که انگار یک دختر است، اما با دخترش رفتاری خشن و منضبط داشت. آیا منظورم این است که ایرنا را دوست نداشت؟ به تقاص پدر ایرنا، شوهر اولش، که همیشه او را تحقیر می‌کرد؟ به خاطر تشابه این موضوع با روانشناسی حقارت گمراه نشویم. رفتار او نمی‌توانست بیش از این حسن نیت داشته باشد: سرشار از نیرو و سلامتی بود و از فقدان نیروی زندگی در دخترش رنج می‌برد؛ با رفتارهای خشن‌اش می‌خواست

حساسیت بیش از حد او را خنثی کند، کم و بیش به پدر ورزشکاری می‌مانست که پسر ترسویش را در استخر می‌اندازد و اعتقاد دارد که این بهترین شیوه آموزش شناست.

با این حال، خوب می‌دانست که صرف حضورش، دخترش را له می‌کند، و نمی‌توانست انکار کند که در نهان، از برتری جسمانی خودش لذت می‌برد. که چه؟ چه باید کرد؟ دوباره به نام مهر مادری او را ذلیل کند؟ سن و سالش بی‌رحمانه بالا می‌رفت، و آگاهی از قدرتش، هنگامی که در واکنش‌های ایرنا بازتاب می‌یافت، جوانی‌اش را به او باز می‌گرداند. هنگامی که او را هراسان و حقیر کنار خودش می‌دید، آن لحظه‌های برتری خردکننده‌اش را تا جایی که می‌توانست طولانی می‌کرد. با ذره‌ای سادیسیم، وانمود می‌کرد شکنندگی ایرنا را به بی‌تفاوتی، تنبلی یا رخوت نسبت می‌دهد، و او را به مبارزه می‌طلبید.

ایرنا همواره خود را در حضور او کم‌تر زیبا و کم‌تر باهوش احساس می‌کرد. مگر بارها به طرف آینه ندویده بود تا مطمئن شود زشت نیست، مطمئن شود که احمق به نظر نمی‌رسد؟! آه، تمام این‌ها بسیار دور بود، تقریباً فراموش شده بود. اما در آن پنج روز که مادرش در پاریس گذراند، این احساس حقارت، احساس ناتوانی، احساس وابستگی، دوباره بر سرش فرود آمده بود.

یک روز پیش از این که مادرش برود، ایرنا دوست سوئدی‌اش گوستاف را به او معرفی کرد. سه نفری در رستوران شام خوردند، و مادر که یک کلمه هم فرانسه نمی‌دانست، با شجاعت صحبت را به انگلیسی برگرداند. گوستاف خوشحال شد: با معشوقش فقط به زبان فرانسه صحبت می‌کرد و دیگر از این زبان که آن را متظاهرانه و غیرعملی می‌دانست، سیر شده بود. آن شب ایرنا خیلی کم صحبت کرد: در کمال شگفتی، مشاهده کرد که مادر چه توانایی غیرمنتظره‌ای برای جلب توجه یک شخص دیگر دارد؛ با آن سی چهل کلمه انگلیسی که می‌دانست و با آن تلفظ بد، گوستاف را درباره زندگی‌اش، شرکتش، و عقایدش سؤال پیچ کرد و به شدت تحت تأثیر گذاشت.

روز بعد، مادر رفت. ایرنا از فرودگاه برگشت، به آپارتمان‌ش در طبقه آخر رفت، کنار پنجره ایستاد و در آرامش بازیافته‌اش، در آزادی تنهایی‌اش، گریست. دیرزمانی به بام‌ها نگرست، به تنوع دودکش‌ها با شکل‌های جور و واجورش، به آن گل پارسی که پس از آن همه وقت، برایش جایگزین سبزی باغ‌های چک شده بود؛ و ناگهان دریافت که در آن شهر چه قدر شاد است. همواره به نظرش رسیده بود که مهاجرتش

یک بدبختی بوده. اما در آن لحظه از خود پرسید که آیا بیش تر توهم بدبختی، توهمی ناشی از شیوه رایج مردم برای درک پدیده مهاجرت نبوده؟ آیا زندگی خودش را با کتاب راهنمایی تطبیق نمی‌داد که دیگران در دست‌هایش گذاشته بودند؟ و به خود گفت مهاجرتش، هرچند بر خلاف اراده‌اش و از خارج به او تحمیل شده بود، شاید بی آن که بداند، بهترین گریزراه زندگی‌اش بوده است. نیروهای بی‌رحم تاریخ که بر آزادی‌اش حمله آورده بودند، به آزادی‌اش منجر شده بودند.

و بعد، وقتی چند هفته بعد، گوستاف مغرورانه خبر خوبی به او داد، حیران ماند: گوستاف به شرکتش پیشنهاد کرده بود دفتری در پراگ تأسیس کنند. در یک کشور کمونیست که از نظر تجاری چندان جاذبه نداشت، دفتر کوچکی می‌بود، اما به او اجازه می‌داد اقامت‌های کوتاهی در آن جا داشته باشد.

گفت: «فکر این که بتوانم با عمق شهر تو آشنا شوم، خوشحالم می‌کند.»

ایرنا به جای شادی، تهدید مبهمی را احساس کرد.

اعتراض کرد: «شهر من؟ پراگ دیگر شهر من نیست.»

گوستاف با تعجب پرسید: «چه طور؟»

ایرنا هرگز افکارش را از او پنهان نمی‌کرد؛ بنابراین گوستاف امکان شناختن ایرنا را داشت؛ با این حال، ایرنا را درست همان طور می‌دید که دیگران می‌دیدند؛ دختر جوانی که از کشورش تبعید شده بود و رنج می‌برد. هر چند خودش از ته دل از یک شهر سوئدی نفرت داشت و حاضر نبود پایش را دوباره آن جا بگذارد. اما در مورد او طبیعی بود. چون

تمام مردم از او به عنوان یک اسکاندیناویایی مهربان و جهان وطنی، که دیگر زادگاهش را فراموش کرده، استقبال می‌کردند. آن دو نفر، رده‌بندی شده بودند، برچسب خورده بودند، و بر اساس وفاداری‌شان به این برچسب مورد قضاوت قرار می‌گرفتند (اما، البته، معمولاً نام این برچسب مؤکدانه یک و فقط یک چیز است: وفاداری به خود).

اعتراض کرد: «منظورت چیست؟ پس شهر تو کجاست؟»

– «پاریس! این جا با تو آشنا شدم، این جا با تو زندگی می‌کنم.»

گوستاف انگار به حرف‌هایش گوش نمی‌داد، دستش را نوازش کرد:

– «به عنوان یک هدیه قبولش کن. حالا که نمی‌توانی به آن جا بروی،

من به جای پل ارتباطی بین تو و کشور از دست رفته‌ات عمل می‌کنم. این

کار خوشحالم می‌کند!»

ایرنا در مهربانی او شک نداشت و به خاطر آن سپاس‌گزار هم بود؛ با

این حال، با تأکید گفت: «از تو می‌خواهم که بفهمی اصلاً نیازی نیست به

عنوان پل ارتباطی با هیچ چیز برای من عمل کنی. من با تو خوشبختم، به

هیچ چیز و هیچ کس احتیاج ندارم.»

گوستاف هم جدی شد: «منظورت را می‌فهمم، نترس، چون

نمی‌خواهم خودم را وارد زندگی گذشته‌ات کنم. از میان کسانی که در

چک می‌شناسی، فقط مادرت را می‌بینی.»

ایرنا چه می‌توانست بگوید؟ که دقیقاً مادرش همان کسی است که

نمی‌خواهد ببیند؟ چه طور این را به او بگوید، که با چنان عشق فراوانی از

مادر خودش یاد می‌کرد؟

– «من مادرت را می‌پرستم. چه قدر سرزنده است!»

ایرنا در این موضوع تردیدی نداشت. همه سرزندگی مادرش را تحسین می‌کردند. چه طور برای گوستاف توضیح بدهد که در حلقه جادوی نیروی مادرش، ایرنا هرگز نتوانسته بر زندگی‌اش تسلط داشته باشد؟ چه طور برایش توضیح بدهد که حضور دایمی در کنار مادرش، ضعف‌ها و نارسی‌های او را بدتر می‌کند؟ این فکر جنون‌آمیز که ایرنا دوست دارد دوباره به پراگ برسد، از کجا به ذهن گوستاف رسیده؟

تا به خانه‌اش نرسید و تنها نشد، نتوانست آرام بگیرد: «خوشبختانه سد پلیسی بین کشورهای کمونیست و کشورهای غربی به اندازه کافی محکم است. دلیلی ندارد بترسم که رابط‌های گوستاف با پراگ، برای من تهدیدی باشند.»

اما چه؟ همین حالا چه گفت؟ گفت «خوشبختانه سد پلیسی به اندازه کافی محکم است؟» آیا به راستی گفت «خوشبختانه»؟ او، مهاجری که همه به خاطر از دست دادن میهنش برایش دل می‌سوزاندند، می‌گوید «خوشبختانه»؟

پذیرای او باشد.

مهربانی گوستاف، که به عقیده همه یکی از خصوصیات اصلی، شگفت‌انگیز، و تقریباً بعید شخصیت او بود، چشم‌های ایرنا را خیره کرده بود. به همین ترتیب برای زن‌ها چرب‌زبانی می‌کرد و خیلی دیر می‌فهمیدند این مهربانی، بیش‌تر یک سلاح دفاعی است تا ابزار اغواگری. پسر بچه عزیز در دانه مادرش، که قادر نبود تنها و بدون مراقبت زن‌ها زندگی کند. اما در عین حال توقعات، بحث و جدل‌ها، گریه‌ها، و حتا بدن‌های بیش از حد حاضر و مهربان آن‌ها را به زحمت تحمل می‌کرد. برای آن که بتواند آن‌ها را نگه دارد و در عین حال از آن‌ها بگریزد، با مهربانی بمباران‌شان می‌کرد و در سایه موج انفجار گسترش یابنده، پا به فرار می‌گذاشت.

ایرنا اول در برابر مهربانی او دست و پایش را گم کرد: چرا این قدر با محبت بود، دست و دل‌باز بود، کم توقع بود؟ چه طور برایش جبران کند؟ جز این که خواسته‌اش را برای او آشکار کند، جبران دیگری نیافت. به دقت در او نگریست و چشم‌های گشوده‌اش به دنبال چیزی عظیم و زهر آگین می‌گشتند، چیزی غیر نامیدنی.

خواسته‌اش؛ داستان غم‌انگیز خواسته‌اش. پیش از ملاقات با مارتین، لذت عشق را نچشیده بود. و بعد نوری پیدا شده بود، وقتی دومین دخترش را در رحم داشت، از پراگ به فرانسه رفته بود و اندکی بعد، مارتین مرد. بنابراین سال‌های طولانی و رنج آوری مجبور شده بود هر کاری را قبول کند. در خانه‌ای به عنوان ندیمه یک زن افلیج ثروتمند استخدام شده بود. و فکر می‌کرد با توانایی‌اش در ترجمه از زبان روسی به

V

گوستاف در یک مذاکره تجاری و به طور تصادفی با مارتین آشنا شد. با ایرنا مدت‌ها بعد آشنا شد، هنگامی که دیگر بیوه شده بود. از هم خوش‌شان آمد، اما خجالت می‌کشیدند. تا جایی که شوهر، با ورود به ماجرا، به کمک‌شان آمد و خودش را به عنوان یک موضوع صحبت راحت تقدیم کرد. وقتی گوستاف از ایرنا شنید که مارتین در همان سال تولد خودش به دنیا آمده، صدای فرو ریختن دیواری را شنید که او را از آن زن بسیار جوان‌تر از خودش جدا می‌کرد، و شناخت شفیقانه‌ای نسبت به آن مرد در گذشته یافت، که سن و سالش تشویق‌اش می‌کرد به همسر زیبای او عشق بورزد.

گوستاف مادر در گذشته‌اش را می‌پرستید، دو دخترش را که دیگر بالغ شده بودند. بدون علاقه. تحمل می‌کرد، و از همسرش می‌گریخت. اگر همسرش حاضر بود دوستانه طلاق بگیرد، دوست داشت از او جدا شود. چون این کار غیرممکن بود، کاری کرده بود که بتواند دور از سوند زندگی کند. ایرنا نیز مانند او دو دختر داشت که آن‌ها هم در آستانه استقلال بودند. گوستاف استودیوی بسیار بزرگی خرید و در انگلستان برای بچه‌ها مدرسه‌ای شبانه‌روزی یافت، تا اگر ایرنا تنها ماند، بتواند در خانه‌اش

فرانسه، بتواند به موفقیت بزرگی دست یابد (خوشحال بود که اصطلاحات روسی را در پراگ به دقت مطالعه کرده است). سال‌ها گذشت، و در پوسترها، در تابلوهای تبلیغاتی، روی جلد مجله‌ها در کیوسک‌ها، زن‌ها برهنه می‌شدند، زوج‌ها یکدیگر را می‌بوسیدند، مردها خود را با لباس زیر به نمایش می‌گذاشتند، و در میان فساد همه جا حاضر مشابهی، بدن او در خیابان‌ها پرسه می‌زد، گم شده، نامرئی.

به همین دلیل، ملاقات با گوستاف برایش یک جشن تمام عیار بود. پس از آن زمان دراز، سرانجام کسی پابرجا مانده بود و قدر جسم و چهره او را می‌دانست، و به لطف دلبری‌اش، مردی می‌خواست زندگی‌اش را با او تقسیم کند. در اوج همین دلبری بود که مادرش در پاریس شگفت‌زده‌اش کرد. اما در همین دوران، یا شاید کمی بعد، به گونه مبهمی شک کرد که بدنش به طور کامل بختی را نچشیده است که ظاهراً یک بار و برای همیشه نصیبش شده بود. که گوستاف که از زنش، از زنانش، می‌گریخت، در ایرنا به دنبال یک ماجرا، یک جوانی بازیافته، و رهایی از مفاهیم از پیش تعیین شده نبود، فقط به دنبال نوعی استراحت بود. اغراق نکنیم: بدن او دست نخورده باقی نماند، اما این تردید در او رشد می‌کرد که کم‌تر از آن که سزاوارش بود، لمس شده است.

۸

کمونیسم دقیقاً دو بیست سال پس از اشتعال شعله انقلاب فرانسه، در اروپا خاموش شد. برای سیلوی، دوست پاریسی ایرنا، این ماجرا یک تصادف سرشار از معنا بود. اما، در حقیقت، کدام معنا؟ چه نامی باید به تاق نصرتی می‌دادند که این دو تاریخ شکوهمند را به هم می‌پیوست؟ تاق نصرت آن دو بزرگ‌ترین انقلاب‌های اروپا؟ یا تاقی که انقلاب کبیر را به آن رستاخیز نهایی می‌پیوست؟ برای پرهیز از بحث‌های ایدئولوژیک، برای این مورد خاص، تفسیری فروتنانه‌تر پیشنهاد می‌کنم: نخستین تاریخ، بر یک شخصیت اروپایی بزرگ، نوری تاباند: مهاجر (خائن کبیر یا رنج کشیده کبیر، بسته به این که چگونه نگاهش کنیم)؛ دومین تاریخ، مهاجر را از صحنه تاریخ اروپا بیرون کشید؛ و همراه با آن، کارگردان بزرگ ناهشیار جمعی، بر یکی از اصیل‌ترین تولیدات خود نقطه پایانی گذاشت: بر رؤیاهای مهاجرت. در این هنگام بود که در عرض چند روز، نخستین بازگشت ایرنا به پراگ رخ داد.

اول هوا بسیار سرد بود و بعد، پس از سه روز، تابستان به طور غیرمنتظره و زودرسی از راه رسید. دیگر نمی‌توانست پالتوی بلندش را بپوشد، زیادی ضخیم بود. از آن جا که لباسی مناسب آب و هوایی به این

گرمی نیاورده بود، به فروشگاه‌های رفت تا یک دست لباس تابستانی بخرد. کشور هنوز پر از تولیدات غربی نشده بود و ایرنا باز همان پارچه‌ها، همان رنگ‌ها، و همان برش‌هایی را دید که در دوران کمونیسم دیده بود. دو سه دست لباس امتحان کرد و احساس ناراحتی کرد. گفتن دلیلش دشوار بود: زشت نبودند، دوختشان بد نبود، اما گذشته دورش، خشونت لباس‌های دوران جوانی‌اش را به یادش می‌آوردند، در نظرش زمخت، دهاتی، بی سلیقه، و مناسب معلم‌های دهات می‌نمودند. اما عجله داشت. در ضمن، چه اشکالی داشت که چند روزی هم شبیه به یک معلم دهاتی به نظر برسد؟ لباس را تقریباً مفت خرید، آن را پوشید، پالتو بلند زمستانی‌اش را در کیسه‌ای گذاشت و به خیابان داغ‌گام گذاشت.

بعد، هنگام گذر از جلو چند فروشگاه، به طور غیرمنتظره، در برابر ویترونی با یک آینه عظیم، خودش را دید و حیرت‌زده بر جا ماند: کسی که دید، خودش نبود، کس دیگری بود، یا بهتر بگویم، هنگامی که خودش را در لباس جدیدش دقیق‌تر نگاه کرد، متوجه شد که خودش است، اما در حال زیستن یک زندگی دیگر، زندگی‌ای که اگر در کشورش می‌ماند، می‌داشت. آن زن انزجار برانگیز نبود، حتا ترحم‌برانگیز هم بود، اما بیش از حد ترحم‌برانگیز بود، ترحم‌برانگیز و گریه‌آور، دلسوزی برانگیز، بدبخت، ناتوان، تسلیم.

همان وحشت گذشته رؤیاهای مهاجرتش فرایش گرفت: به لطف نیروی جادویی یک لباس، خود را اسیر زندگی‌ای می‌دید که آن را پس زده بود و نمی‌توانست از آن خارج شود. انگار در آن دوران، در آغاز بلوغش، زندگی‌های ممکن گوناگونی پیش رو داشت که توانسته بود از

میان آن‌ها، آنی را برگزیند که او را به فرانسه برده بود! و انگار آن زندگی‌های متروک و رها شده، همواره او را تعقیب می‌کردند و حسدورزانه از کمین‌گاه‌های خود تماشایش می‌کردند! یکی از آن زندگی‌ها هم اکنون در لباس جدید به ایرنا نزدیک شده بود و مانند ژاکت دیوانگان، او را اسیر کرده بود.

وحشت زده تا خانه گوستاف دوید (شرکت گوستاف ساختمانی در مرکز پراگ خریده بود، و گوستاف در اتاق زیرشیروانی‌اش زندگی می‌کرد) و لباسش را عوض کرد. دوباره پالتو بلندش را پوشید و از پنجره به بیرون نگریست. آسمان ابرگرفته بود و درخت‌ها زیر باد خم می‌شدند. هوا فقط چند ساعتی گرم شده بود. چند ساعت هوای گرم، برای این که شوخی کابوس‌واری را خرج ایرنا کند، برای این که از وحشت بازگشت با او سخن بگوید.

(یک رؤیا نبود؟ آخرین رؤیای مهاجرت او؟ نه، همه چیز واقعی بود. اما احساس می‌کرد دام‌هایی که آن رؤیاها می‌گفتند، ناپدید نشده‌اند، تعقیبش می‌کنند، همیشه کنارش‌اند، و در هر گام زیر نظرش می‌گیرند.)

در طول بیست سال غیبت اولیس، اهالی ایتا کا خاطرات زیادی از او در یاد نگه داشته بودند، اما دل‌شان برایش تنگ نمی‌شد، در حالی که اولیس درد دلتنگی را احساس می‌کرد، هرچند هیچ چیز به یاد نمی‌آورد.

در صورتی می‌توانیم این تناقض عجیب را درک کنیم که بدانیم حافظه، برای آن که خوب عمل کند، به تمرین مداوم و بی‌وقفه نیاز دارد: خاطرات، اگر گاه‌گداری در گفت و گوهای میان دوستان برانگیخته نشوند، می‌روند. هم‌وطنان مهاجری که دسته‌دسته جمع می‌شوند و به گونه‌ی تهوع‌آوری این داستان‌ها را تکرار می‌کنند، مانع فراموش شدن این داستان‌ها می‌شوند. اما آن‌ها که مانند ایرنا و اولیس، هم‌وطنان‌شان را مرتب نمی‌بینند، در فراموشی سقوط می‌کنند. هر چه دلتنگی‌شان شدیدتر باشد، بیش‌تر از خاطره تهی می‌شوند. اولیس هر چه بیش‌تر غربت زده می‌خورد، بیش‌تر فراموش می‌کرد. چرا که غم غربت فعالیت حافظه را تقویت نمی‌کند، خاطرات را بر نمی‌انگیزد، به خودش اکتفا می‌کند، به احساس خودش، غرق در رنج خودش، همان‌گونه که هست.

اولیس پس از غلبه بر گستاخانی که می‌خواستند با پنلوپه ازدواج کنند و بر ایتا کا حکومت کنند، خود را ناچار به زیستن با مردمی دید که از آن‌ها

هیچ نمی‌دانست. این مردم، برای چرب‌زبانی، بارانی از تمامی خاطراتی بر سر اولیس باریدند که از دوران پیش از رفتن او به جنگ، به یاد داشتند. و وقتی متوجه شدند که برای اولیس هیچ چیز جالب‌تر از خود ایتا کا نیست (چه طور وقتی دیده بودند او پهنه‌های وسیع دریاها را پشت سر گذاشته تا به آن جا باز گردد، فکرش را نکرده بودند؟)، شروع کردند به له کردن اولیس با ماجراهایی که در دوران غیبتش رخ داده بود، و مشتاقانه می‌خواستند به تمام پرسش‌هایش پاسخ بدهند. برای اولیس، هیچ چیز کسل‌کننده‌تر از این نبود. او فقط منتظر یک چیز بود، که سرانجام به او بگویند: «تعریف کن!» اما این تنها چیزی بود که نگفتند.

در آن بیست سال به هیچ چیز جز بازگشت نیندیشیده بود. اما، به محض بازگشت، شگفت زده فهمید که زندگی‌اش، جوهره زندگی‌اش، کانونش، گنجینه‌اش را، در خارج از ایتا کا یافته است، در آن بیست سال جهان پیمایی. آن گنج را از دست داده بود، و تنها با تعریف کردنش می‌توانست آن را دوباره باز یابد.

پس از ترک کالیپسو، در سفر بازگشت، کشتی‌اش در فئاسیا^۱ غرق شده بود، و پادشاه فئاسیا در دربارش به او خوشامدگفت. آن جا بیگانه‌ای بود، ناشناسی اسرارآمیز. از یک مرد ناشناس پرسیدند: «کی هستی؟ از کجا می‌آیی؟ تعریف کن!» و او تعریف کرد. در طول هشت روز طولانی از اُدیسه، ماجراهایش را به تفصیل برای اهالی مشتاق فئاسیا بازسازی کرد. اما در ایتا کا بیگانه نبود، یکی از آن‌ها بود و به خاطر همین به فکر هیچ کس نرسید که به او بگوید: «تعریف کن!»

سررسیدهای حاوی نشانی‌های قدیمی‌اش را ورق زده، زمان درازی بر نام‌های نیمه از یاد رفته توقف کرده؛ بعد در رستورانی یک اتاق اختصاصی ذخیره کرده است. روی میزی کنار دیوار، در کنار سالادهای پاستا، دوازده بطری به ردیف انتظار می‌کشند. در بوهم شراب خوب نمی‌نوشند و رسم نیست شراب قدیمی نگه دارند. برای همین، ایرنا آن قدر از این که آن بوردوهای قدیمی بوردو را خریده، خوشحال است: می‌خواهد مهمان‌هایش را غافلگیر کند، می‌خواهد جشن بگیرد، می‌خواهد دوستی‌هایش را تازه کند.

چیزی نمانده که همه چیز را خراب کند. دوست‌هایش با ناآسودگی به بطری‌ها نگاه می‌کنند، تا این که یکی از زن‌ها، با اعتماد به نفس و غرور بسیار به خاطر سادگی‌اش، اعلام می‌کند که آبجو را ترجیح می‌دهد. دیگران نیز از این اعتماد به نفس به هیجان می‌آیند و به او ملحق می‌شوند، و زنی که طرفدارِ سرسختِ آبجوست، پیشخدمت را صدا می‌زند.

ایرنا نگاه سرزنش‌باری به جعبه بوردوی نگون بخت می‌اندازد؛ احمقانه چیزی را به نمایش گذاشته است که آن‌ها را از هم جدا می‌کند: غیبت طولانی‌اش از کشور، عادت‌های خارجی‌اش، و اعتماد به نفسش را.

باز خود را سرزنش می‌کند، چون این دیدار دوباره برایش اهمیت زیادی دارد: می‌خواهد سرانجام بفهمد که آیا دوست دارد آن جا زندگی کند، خود را در خانه احساس کند، دوستانی داشته باشد؟ به همین خاطر نمی‌خواهد با آن اشتباه لپی کوچک، خودش را تحقیر کند، حتا مایل است آن را به عنوان یک شیوه دوستانه برای ایجاد صمیمیت در نظر بگیرد؛ افزون بر آن، آیا دوستانش با همین آبجو وفاداری و صداقت خودشان را آشکار نکرده‌اند؟ همین نوشابه صمیمیت، صافی‌ای که ریاکاری و کم‌دی رفتار خوب را به تمامی از بین می‌برد، و به طرفدارانش تلقین می‌کند که بی‌شرمانه ادرار کنند و بی‌نگرانی چاق شوند؟ بله، آن زن‌های پیرامونش به شدت چاق‌اند، از حرف زدن دست نمی‌کشند، مدام نصیحت‌های خوب می‌کنند و از گوستاف که همه با او آشنا شده‌اند، تعریف می‌کنند.

سپس پیشخدمت با ده لیوان بزرگ نیم لیتری آب جو - پنج لیوان در هر دست - در آستانه در ظاهر می‌شود، و این نمایش ورزشی جالب خنده و تشویق حاضران را برمی‌انگیزد. لیوان‌ها را بالا می‌گیرند و می‌گویند: «به سلامتی ایرنا! به سلامتی دختر گمشده!».

ایرنا جرعه کوچکی آبجو می‌نوشد و در همان حال از خود می‌پرسد: اگر گوستاف بود که به آن‌ها شراب تعارف می‌کرد، باز دستش را پس می‌زدند؟ البته که نه. هنگامی که شراب او را پس زدند، خود او را پس زدند، او را که پس از آن همه سال، آن گونه بازگشته بود.

و پاسخ او دقیقاً در همین رفتار است: به عنوان دختر جوان معصومی از

۱- اشاره به داستان "پسر گمشده" در انجیل، پسری که پس از سال‌ها آوارگی و اسراف، سرانجام ثروت خود را از دست می‌دهد و به خانه پدرش بر می‌گردد. (م).

آن جا رفته بود و اکنون، به عنوان یک زن بالغ برگشته، زنی که زندگی‌ای پشت سر دارد، زندگی دشواری که به آن می‌بالد. می‌خواهد همان باشد که هست، تا آن زن‌ها او را با تجربیاتی که در آن بیست سال آخر پشت سر گذاشته، بپذیرند، با اعتقاداتش، با نظراتش؛ یا بپذیرند یا پس بزنند: یا می‌تواند مثل حالا در میان آن‌ها باشد، یا نمی‌ماند. این ملاقات را به عنوان نقطه آغاز آزاردهنده‌ای ترتیب داده است. اگر هم آبجو می‌نوشند تا با او لج بازی کنند، برایش مهم نیست، چیزی که برایش مهم است، این است که خودش موضوع صحبت را انتخاب کند و موفق شود آن‌ها را وادار کند گوش بدهند.

اما زمان می‌گذرد، همه زن‌ها هم زمان حرف می‌زنند و شروع یک گفت‌وگو تقریباً ناممکن است، و از آن ناممکن‌تر، تحمیل یک محتوا به این گفت‌وگوست. ایرنا سعی می‌کند با ظرافت از موضوع صحبت‌ها استفاده کند و آن‌ها را به آن چه می‌خواهد بگوید، بکشاند، اما نمی‌شود: همین که اظهار نظرهایش از دغدغه‌های آن‌ها دور می‌شود، هیچ‌کس در صحبت همراهی‌اش نمی‌کند.

پیش خدمت دور دوم آبجو را آورده است؛ اولین لیوان آبجویش روی میز مانده که دیگر کف‌اش رفته و با سرافکنندگی کنار کف سرشار لیوان آبجوی تازه رسیده ایستاده است. ایرنا خودش را سرزنش می‌کند که اشتهايش را به آبجو از دست داده است؛ در فرانسه آموخته که نوشیدنی‌های الکلی را با جرعه‌های کوتاه بنوشد و عادت لا جرعه سر کشیدن نوشیدنی‌ها را که لازمه فرهنگ نوشیدن آبجوست، از دست داده است. لیوان را به دهانش نزدیک می‌کند و به خودش فشار می‌آورد که دو

سه جرعه بنوشد. در آن لحظه، زنی که از بقیه مسن‌تر است و شصت سالی دارد، مهربانانه دستش را جلو می‌آورد تا کفی را که روی دهان ایرنا مانده است، پاک کند. می‌گوید: «به خودت فشار نیاور. چرا تو و من شراب ننوشیم؟ حیف است شراب به این خوش رنگی خورده نشود.» و به پیش خدمت دستور می‌دهد یکی از بطری‌های دست نخورده گوشه میز را باز کند.

- «نمی‌توانند بفهمند که ما می‌رویم، بی آن که به بازگشت هیچ امیدی داشته باشیم. ریشه دواندن در جای جدید، نیروی زیادی می‌برد. اسکاسل را می‌شناسی؟»

- «اسکاسلِ شاعر؟»

- «در یکی از رباعی‌هایش از اندوه صحبت می‌کند، می‌گوید که می‌خواهد با این اندوه خانه‌ای بسازد و خودش را سیصد سال در آن حبس کند! سیصد سال! همه ما دیده‌ایم که تونل سیصدساله‌ای جلو ما باز شده است.»

- «خوب، ما هم این جا دیده‌ایم.»

- «پس، چرا هیچ کس نمی‌خواهد بفهمد؟»

- «چون ما، اگر احساسات مان اشتباه باشند، اگر تاریخ آن‌ها را مجاز نداند، تصحیح‌شان می‌کنیم.»

- «از آن گذشته، همه فکر می‌کنند که ما رفتیم تا خوش بگذرانیم و راحت باشیم. از مشکلاتی خبر ندارند که در یک دنیای بیگانه جلو آدم سبز می‌شود. می‌فهمی؟ کشورت را با یک بچه در بغل و یکی در شکمت ترک کنی، شوهرت را از دست بدهی، دو تا دختر را در بدبختی بزرگ کنی....»

ساکت شد و میلادا گفت: «معنایی ندارد که همه این‌ها را برای آن‌ها تعریف کنی. برای مردم هیچ فایده‌ای ندارد که سر این بحث و جدل کنند که در رژیم گذشته کی بیش تر آسیب دیده است. بله، هر کس دوست دارد او را یک قربانی بدانند. خوشبختانه این مسابقه برای فهمیدن این که کی بیش تر آسیب دیده، دیگر تمام شده است. امروز مردم به این می‌بالند که

۱۱

میلادا^۱ و مارتین با هم همکار بودند. همین که در آستانه در سالن پیدایش شده، ایرنا او را شناخته است، اما تنها اکنون که هر کدام گیلان شرابشان را در دست دارند، می‌تواند با او صحبت کند؛ او را نگاه می‌کند: هنوز همان چهره گرد قدیمی، همان موهای سیاه، همان آرایش مو (آن هم گرد، که گوش‌هایش را می‌پوشاند و تا زیر چانه‌اش می‌رسد)، را حفظ کرده است. به نظر می‌رسد هیچ تغییر نکرده است؛ تنها هنگامی که شروع به صحبت می‌کند، چهره‌اش ناگهان تغییر شکل می‌دهد: پوستش چین و چروک می‌خورد، لب بالایی‌اش از چین‌های عمودی پوشیده می‌شود و با هر حرکت، چروک‌های گونه و چانه‌اش با شتاب تمام، تغییر مکان می‌دهند. ایرنا به خود می‌گوید که مطمئناً میلادا خودش متوجه این موضوع نیست؛ صورت خودش را فقط در حالت بی‌حرکتی دیده است، با موهای تقریباً صاف؛ تمام آینه‌های دنیا به او می‌باوراند که هنوز زیاست.

میلادا همچنان که شراب را مزه مزه می‌کرد، گفت (و بی‌درنگ چروک‌های چهره زیبایش ظاهر شدند و به رقص در آمدند):

- «بازگشت هیچ وقت آسان نیست، مگر نه؟»

Milada -۱

موفق شده‌اند، نه به این که رنج کشیده‌اند. اگر حالا مردم مایلند به تو احترام بگذارند، به خاطر این نیست که زندگی سختی داشته‌ای، به خاطر این است که تو را کنار یک مرد ثروتمند می‌بیند!

آن قدر در گوشه سالن به صحبت ادامه می‌دهند که دیگران هم دور آن دو جمع می‌شوند. انگار عذاب وجدان دارند که آن چنان که باید، به میزبان‌شان نپرداخته‌اند، و راجی می‌کنند و خودشان را مهربان‌شان می‌دهند (مستی آبجو پر سر و صداتر و سرخوشانه‌تر از مستی شراب است). زنی که از همان اول آبجو خواست، با صدای بلند می‌گوید: «به هر حال باید شراب تو را امتحان کنم!» و خدمتکار را صدا می‌زند تا بطری‌های دیگر را هم باز کند و گلاس‌ها را پر کند.

ناگهان منظره‌ای در برابر چشمان ایرنا ظاهر می‌شود: گروهی زن، با لیوان‌های پر از آبجو در دست، به طرفش می‌دوند، و او درمی‌یابد که واژه‌هایی به زبان چک می‌شنود، و وحشت زده، می‌فهمد که در فرانسه نیست، در پراگ است، و گم شده است. این یکی از رؤیاهای کهن مهاجرانی است که حافظه‌شان در تلاش آن است که محتوایش را بی‌درنگ پاک کند: آن زن‌هایی که دوره‌اش کرده‌اند، دیگر آبجو نمی‌نوشند، گلاس‌های شرابشان را بالا گرفته‌اند و یک بار دیگر به سلامتی دختر گمشده می‌نوشند؛ بعد یکی از آن‌ها با حرارت به او می‌گوید: «یادت هست؟ به تو نوشتم که دیگر وقتش است، که دیگر وقتش است که برگردی!»

آن زن کیست؟ از میان دیگران بیرون آمده و هیجان‌زده، از بیماری شوهر او صحبت می‌کند، به گونه میخ‌کوب کننده‌ای، هولناک‌ترین

جزئیات را شرح می‌دهد. سرانجام ایرنا او را می‌شناسد: دوست دوران دبیرستانش است، همان که در هفته سقوط کمونیسم، برایش نوشته بود: «آه، عزیزم، داریم پیر می‌شویم! دیگر وقتش رسیده که برگردی!». اکنون بار دیگر این عبارت را تکرار می‌کند، و در چهره‌اش، لبخند بزرگ و غلیظی، دندان‌های مصنوعی‌اش را به نمایش می‌گذارد.

زن‌های دیگر سؤال بارانش می‌کنند: «ایرنا، آن بار یادت می‌آید که...؟»: «می‌دانی بعد چه شد...؟». «البته، معلوم است که او را به یاد داری!». «او با آن تیپ و گوش‌هایی به آن بزرگی، همیشه فریفته تو بوده است.» «ممکن نیست او را فراموش کرده باشی! شب و روز درباره‌ تو حرف می‌زند!»

تا آن آن لحظه هیچ علاقه‌ای به آن چه ایرنا می‌خواست برایشان تعریف کند، نداشتند. این یورش ناگهانی چه معنایی دارد؟ این زن‌ها، این‌ها که پیش‌تر، نمی‌خواستند به هیچ چیز گوش بدهند، چه می‌خواهند بدانند؟ ایرنا بی‌درنگ می‌فهمد که پرسش‌های آن‌ها تخصصی هستند: پرس‌هایی برای اثبات این که آیا او آن چه را که آن‌ها می‌دانند، می‌داند؟ آیا او آن چه را که آن‌ها به یاد دارند، به یاد دارد؟ این، احساس غریبی به ایرنا می‌دهد که دیگر ترکش نخواهد کرد:

هنگامی که به تجربه زندگی او در خارج از کشور بی‌توجهی نشان دادند، می‌خواستند این بیست سال زندگی او را قطع و جدا کنند. اکنون، با این بازجویی، می‌خواهند گذشته دورش را به زندگی کنونی‌اش بخیه بزنند. به این می‌مانست که ساعدش را قطع کنند و دست را مستقیماً به آرنج بچسبانند؛ به این می‌مانست که ساق پایش را قطع کنند و زانو را به میچ

آن قدر از این تصویر شگفت‌زده است که نمی‌تواند به پرسش‌های آن‌ها پاسخ بدهد؛ از سوی دیگر، آن زن‌ها هم از او چنین توقعی ندارند، هر چه بیش‌تر مست می‌شوند، بیش‌تر به وراجی خودشان می‌پردازند و ایرنا بیش‌تر از صحبت کنار می‌ماند. آن‌ها را می‌بیند که در یک زمان دهان‌شان را باز می‌کنند، دهان‌هایی که مدام حرکت می‌کنند و واژه می‌پراکنند و از خنده باز نمی‌مانند (عجیب است: چه طور چند تازن که هیچ به حرف‌های هم‌گوش نمی‌دهند، می‌توانند بخندند؟). دیگر هیچ کس با ایرنا صحبت نمی‌کند، اما همه خود را سر حال و خوش خلق نشان می‌دهند، زنی که اولین آبجو را خواست، می‌زند زیر آواز، دیگران به او ملحق می‌شوند و حتا بعد از پایان مهمانی، حتا در خیابان، به آواز خواندن ادامه می‌دهند.

ایرنا در بستر، بر آن مهمانی مروری می‌کند؛ آن رؤیای قدیمی مهاجرت یک بار دیگر به سراغش می‌آید و خود را در محاصره زنان پر سر و صدا و پر حرارت می‌بیند، که لیوان‌های آبجوشان را بالا می‌گیرند. در این رؤیا آن زن‌ها مأموران پلیس مخفی هستند و دستور دارند او را دستگیر کنند. اما امروز این زن‌ها در خدمت چه سرویسی بودند؟ هم‌کلاسی قدیمی‌اش با دندان‌های مصنوعی‌اش به او گفته بود: «دیگر وقتش رسیده که برگردی». کدام مأمور سری گورستان (گورستان میهن)، او را مأمور فراخواندن ایرنا به سوی نظم کرده بود؟ مأمور فهماندن این موضوع به او که زمان تند می‌گذرد و زندگی باید همان جایی تمام شود که آغاز شده است.

سپس به میلادا فکر می‌کند، که خود را آن‌گونه مادرانه، مهربان نشان داده بود؛ چون او فهمیده بود که ادیسه ایرنا برای هیچ کس جالب نیست، و به خود گفت که از سوی دیگر، این موضوع حتا برای میلادا هم جالب نبوده است. و چگونه این را در چهره‌اش نشان داده بود. چرا می‌بایست به چیزی که هیچ ارتباطی با زندگی خودش نداشت، علاقه نشان می‌داد؟ این فقط یک تعارف ریاکارانه بود و ایرنا شاد شده بود که میلادا آن قدر مهربان است و زیر چشمی نگاه‌های طعنه‌آمیز نمی‌کند.

آخرین فکر او پیش از خواب، سیلوی است. خیلی وقت است که او را ندیده! دلش برایش تنگ شده است! ایرنا دلش می‌خواهد او را به یک کافه دعوت کند و آخرین سفرهایش را در بوهم برایش تعریف کند. وادارش کند دشواری بازگشت را درک کند. تصور می‌کند که به او می‌گوید: «از سوی دیگر، تو اولین کسی بودی که این واژه‌ها را بر زبان آوردی: بازگشتِ عظیم. و می‌دانی سیلوی؟ امروز معنای حرفت را فهمیدم: می‌توانم دوباره در میان آن‌ها زندگی کنم، اما به شرط آن که همه آن چیزهایی را که با تو، با شما، با فرانسوی‌ها تجربه کرده‌ام، در قربانگاه میهن بگذارم و آتش بزنم. بیست سال از زندگی‌ام در غربت، در یک مراسم مقدس دود شود. و آن زن‌ها جام‌های آبجوشان را بالا بگیرند و با من آواز بخوانند و دور این توده آتش برقصند. برای این که مرا ببخشند، این بهایی است که باید بپردازم. برای این که پذیرفته شوم. برای این که دوباره یکی از آن‌ها باشم.»

- «و... کجا زندگی کرده‌ای؟ در فرانسه؟»

- «نه.»

ایرنا آه کشید:

- «فکرش را بکن که در فرانسه زندگی می‌کردی و آن وقت فقط

امروز همدیگر را دیده‌ایم...»

- «کاملاً تصادفی گذارم به فرانسه افتاده است. در دانمارک زندگی

می‌کنم، تو چه؟»

- «این جا، در پاریس زندگی می‌کنم. خدای من! نمی‌توانم باور کنم.

این همه وقت اوضاع چه طور بوده؟ توانستی حرفه خودت را ادامه

بدهی؟»

- «بله، تو چه؟»

- «دست کم هفت شغل مختلف داشته‌ام.»

- «از تو نمی‌پرسم چند مرد دور و برت داشته‌ای.»

- «نه، نه، نپرس. قول می‌دهم که من هم از این جور سؤال‌ها از تو

نپرسم.»

- «و حالا؟ برگشته‌ای؟»

- «نه، کاملاً. آپارتمانم را در پاریس نگه داشته‌ام. و تو؟»

- «من هم همین طور.»

- «اما اغلب به آن جا می‌روی.»

گفت: «نه. اولین بار است.»

- «وقت را خیلی گرفتم... عجله که نداری!»

- «نه.»

۱۲

در فرودگاه پاریس، ایرنا همین که از کنترل پلیس گذشت، رفت تا در تالار انتظار بنشیند. روی نیمکت روبه‌رو مردی را دید، و بعد از دو ثانیه حیرت و تردید، او را شناخت. در آشفتگی بسیار، منتظر ماند تا نگاه‌شان با هم تلاقی کند و بعد لبخند زد. مرد نیز لبخند زد و سرش را آرام تکان داد. ایرنا از جا برخاست و به طرفش رفت، و او هم از جا برخاست.

ایرنا به زبان چک گفت: «در پراگ با هم آشنا شده‌ایم، درست است؟

مرا به یاد داری؟»

- «البته!»

- «بلافاصله تو را شناختم. هیچ عوض نشده‌ای.»

- «کمی مبالغه می‌کنی، مگر نه؟»

- «نه، نه. درست مثل قبل هستی. خدای من، چه قدر همه چیز دور به

نظر می‌رسد! - بعد، خندان: «ممنونم که من را شناختی!» - و بعد: «تمام این

مدت آن جا بودی؟»

- «نه.»

- «مهاجرت کرده‌ای؟»

- «بله.»

- «در بوهم قرار ملاقاتی نداری؟»

- «من مرد کاملاً آزادی هستم.»

این را با تأکید گفت، و با اندوهی که از نگاه ایرنا دور نماند.

در هواپیما، صندلی ایرنا در بخش جلویی راهرو بود و بارها برای نگرستن به او برگشت. هرگز آن ملاقات دوردست را با او از یاد نبرده بود. در پراگ بود، ایرنا با گروهی از دوستانش به یک میخانه رفته بود و او که دوست دوستانش بود، مدام به ایرنا نگاه می کرد. یک داستان عشقی که پیش از آغاز ناکام شده بود. ایرنا این را احساس کرده بود و این عشق همچون زخمی کهنه بر جای مانده بود.

مرد دو بار در راهرو هواپیما روی صندلی او خم شد تا گفت و گوشان را ادامه بدهند. ایرنا فهمید که او تنها سه یا چهار روز در بوهم می ماند، و بعد، به شهر کوچکی می رود تا خانواده اش را ببیند. ایرنا افسوس خورد. قرار نبود حتی یک روز هم در پراگ بماند؟ چرا، شاید، یک یا دو روز پیش از برگشتن به دانمارک. آیا می توانستند همدیگر را ببینند؟ خیلی خوب می شد اگر همدیگر را دوباره می دیدند. مرد شماره هتل محل اقامتش را در آن شهر کوچک به ایرنا داد.

۱۳

مرد هم از این ملاقات خوشحال بود؛ آن زن مهربان، شیرین و دوست داشتنی می نمود، در چهل سالگی اش زیبا بود، و مرد کوچک ترین تصویری نداشت که او کیست. معمولاً رنجش آواراست که آدم به شخصی بگوید که تو را به یاد نمی آورم، اما این بار دوچندان بد بود، چون موضوع این نبود که او را فراموش کرده باشد، موضوع این بود که اصلاً او را نمی شناخت. و اعتراف چنین چیزی به یک زن، ملغمه ای ایجاد می کرد که خودش را قادر به آن نمی دید. از سوی دیگر، بسیار سریع فهمیده بود که این زن ناشناس نمی تواند بفهمد که مرد او را به یاد می آورد یا نه، و هیچ چیز آسان تر از مکالمه با او نیست. اما لحظه ای که به هم قول دادند دوباره همدیگر را ببینند و زن خواست شماره تلفنش را به او بدهد، احساس ناآسودگی کرد: چگونه می خواست به کسی که نامش را نمی دانست، تلفن بزند؟ بدون این که توضیح بدهد، به زن گفت ترجیح می دهد او تلفن کند و از او خواسته بود شماره هتلش را در شهر کوچک یادداشت کند.

در فرودگاه پراگ از هم جدا شدند. مرد اتومبیلی کرایه کرد، وارد بزرگراه شد و بعد به درون یک بزرگراه فرعی پیچید. وقتی به شهر رسید، به دنبال گورستان گشت. حاصلی نداشت. خودش را در محله

جدیدی با عمارت‌های متحدالشکل بلند یافت که سردرگمش می‌کردند. پس‌رسی را دید که حدود ده سال داشت، اتومبیل را نگه داشت و پرسید راه گورستان از کدام طرف است. پس‌ریچه نگاهش کرد و پاسخی نداد. ژوزف^۱ فکر کرد شاید حرفش را نفهمیده باشد، با وضوح بیش‌تر و صدای بلندتر سؤالش را تکرار کرد، درست مانند بیگانه‌ای که به خودش فشار می‌آورد تا جمله‌اش را درست تلفظ کند. پس‌رک سرانجام پاسخ داد که نمی‌داند. اما چه طور ممکن است کسی نداند گورستان، تنها گورستان شهر، کجاست؟ اعصابش در هم ریخت، از رهگذران دیگر پرسید، اما توضیحات آن‌ها به نظرش بی‌معنا آمد. سرانجام آن را پیدا کرد، پشت یک پل تازه‌ساز حبس شده بود و حقیر و بسیار کوچک‌تر از گذشته می‌نمود.

اتومبیل را پارک کرد و پیاده در بلواری از درختان زیرفون به راه افتاد تا به گور رسید. آن جا بود که سی سال پیش، تابوت مادرش را دیده بود که در زمین فرو می‌رفت. هر بار به شهر زادگاهش می‌آمد، اغلب به آن جا سر زده بود. هنگامی که هنوز یک ماه به این سفرش به بوهام مانده بود، دیگر می‌دانست سفرش را از این جا آغاز خواهد کرد. سنگ قبر را نگرست؛ مرمر پر از نام شده بود: ظاهراً در این مدت، این قبر به یک خوابگاه بزرگ تبدیل شده بود. بین بلوار و سنگ قبر چیزی نبود جز یک چمنزار بسیار مرتب و یک محوطه گلکاری شده؛ سعی کرد آن تابوت‌های جلو پایش را تصور کند: آن چند نفر مجبور بودند کنار هم‌دیگر قرار بگیرند، در ردیف‌های سه تایی، و در سطوح مختلف روی هم بمانند. مادر زیر همه

بود. جای پدر کجا بود؟ از آن جا که پانزده سال بعد مرده بود، با فاصله حداقل یک ردیف تابوت از مادر جدا مانده است.

منظره خاک‌سپاری مادرش را به یاد آورد. در آن دوران، آن زیر فقط دو مرده خوابیده بودند: والدین پدرش. در آن هنگام کاملاً طبیعی به نظرش رسیده بود که مادرش پایین و به نزد پدر شوهر و مادر شوهرش برود، و حتا از خود نپرسیده بود که شاید مادر ترجیح بدهد به پدر و مادر خودش ملحق بشود. این را مدت‌ها بعد فهمید: سهم مردگان در گورهای خانوادگی از قبل و بنا به میزان قدرت تعیین می‌شود؛ و خانواده پدرش مهم‌تر از خانواده مادرش بودند.

تعداد نام‌های جدید روی سنگ قبر گنجش کرد. چند سال بعد از مهاجرت او، عمویش به خاک سپرده شده بود، بعد عمه‌اش، و سرانجام، پدرش. نام‌ها را با دقت بیش‌تری خواند؛ برخی از آن‌ها به اشخاصی تعلق داشتند که تا آن لحظه گمان می‌کرد هنوز زنده‌اند؛ سرگشته و حیران ماند. آن مردگان ناراحتش نمی‌کردند (کسی که تصمیم می‌گیرد کشورش را برای همیشه ترک کند، باید خودش را آماده کند که دیگر هرگز خانواده‌اش را نبیند)، اما این حقیقت که هیچ خبری از مرگ آن‌ها دریافت نکرده بود، آزارش می‌داد. پلیس کمونیست نامه‌های ارسالی به مهاجران را بررسی می‌کرد؛ آیا ترسیده بودند برایش بنویسند؟ به تاریخ‌ها دقت کرد: دو مرگ آخر پس از سال ۱۹۸۹ رخ داده بودند. بنابراین فقط به خاطر احتیاط نبود که از نامه نوشتن برای او دست کشیده بودند. حقیقت بدتر از این بود: از نظر آن‌ها، "او" دیگر وجود نداشت.

هتل در آخرین سال‌های دوران کمونیسم ساخته شده بود: ساختمانی مدرن در میدان اصلی، ساده و راست، شبیه به ساختمان‌هایی که آن سال‌ها در تمام دنیا ساخته می‌شدند، ساختمان‌هایی بسیار بلند، که طبقات بالای آن‌ها بر بام‌های خانه‌های شهر استیلا داشت. در اتاقش در طبقه ششم مستقر شد، بعد به کنار پنجره رفت. ساعت هفت بعد از ظهر بود، گرگ و میش بود، چراغ‌ها روشن شده بودند و میدان به طور نامعلومی ساکت بود.

پیش از آمدن، خود را برای رویارویی با جاهای آشنا، با زندگی گذشته‌اش، آماده کرده بود، و از خود پرسیده بود: «هیجان زده‌ام می‌کند؟ بی تفاوت می‌ماند؟ خوشحالم می‌کند؟ نومیدم می‌کند؟» به هیچ وجه. در طول غیبتش، یک جاروی نامرئی، چشم انداز جوانی‌اش را جارو کرده بود، تمام آن چه را که برایش آشنا بود، پاک کرده بود؛ آن رویارویی که انتظارش را داشت، اصلاً تحقق نیافت.

مدت‌ها پیش، ایرنا برای یافتن استراحت‌گاهی برای شوهرش که به شدت بیمار بود، به یکی از شهرهای بیلاقی فرانسه رفت. یک شبه بود، شهر آرام بود، روی پلی ایستادند و به جریان آرام آب در میان دو ساحل

پردرخت نگریستند. در یک پیچ رودخانه، در وسط یک باغ، خانه‌ای قدیمی دیدند که مطمئن می‌نمود و به رؤیای یک زندگی روستایی کهن می‌مانست. شگفت زده از آن زیبایی، از پلکانی پایین آمدند و به ساحل رفتند تا قدم بزنند. چند گام جلوتر، دریافتند که آرامش روستایی آن‌ها را فریب داده است: ماشین‌ها، تراکتورها، توده‌های خاک و شن؛ در سوی دیگر رودخانه، درخت‌های قطع شده؛ و پنجره‌های خانه، که زیبایی‌اش از بالای پل آن‌ها را مجذوب کرده بود، شیشه‌شکسته بود و به جای در، سوراخ بزرگی قرار داشت. در پشت خانه، ساختمانی با نزدیک به ده طبقه سر برافراشته بود؛ اما به خاطر آن نبود که آن چشم‌انداز روستایی که مسحورشان کرده بود، دیگر یک توهم بصری نبود؛ آن خانه، از پشت ویرانه‌های خود، لگدکوب شده، تحقیر شده، تمسخر شده، همچنان خود را به نمایش می‌گذاشت. نگاه ایرنا بار دیگر بر ساحل مقابل متوقف شد و دید که آن درخت‌های عظیم قطع شده، دارند گل می‌دهند! قطع شده، افتاده، اما زنده بودند! در آن لحظه، به طور ناگهانی، صدای قدرت‌مندانه موسیقی از بلندگوها پخش شد. با این ضربه ناگهانی، ایرنا دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و زیر گریه زد. گریست، برای جهانی که پیش چشم‌هایش ناپدید می‌شد. شوهرش، که چند ماه بعد مرد، دستش را گرفت و بلندش کرد.

جاروی نامرئی غول‌آسایی که چشم‌اندازها را تغییر می‌دهد، از شکل می‌اندازد، پاک می‌کند، میلیون‌ها سال است که دست به کار است، اما حرکت‌هایش که پیش از این آهسته و نامحسوس بود، اکنون چنان سرعت گرفته است که مانده‌ام آیا ادیسه امروز امکان‌پذیر است؟ آیا «حماسه

بازگشت» به روزگار ما هم تعلق دارد؟ اگر روز بعد که اولیس در میدان ایتاکا از خواب بر می‌خاست، درخت زیتون قدیمی را بریده بودند و نمی‌توانست در پیرامونش هیچ چیزی را باز بشناسد، آیا باز هم موسیقی مسحورکننده بازگشت عظیم را می‌شنید؟

نزدیک هتل، عمارتی با ارتفاع زیاد، دیوار واسطه‌اش را نشان می‌داد، دیوار کوری که طرح عظیمی بر روی آن کشیده شده بود. در آن گرگ و میش، خواندن متن زیر طرح دشوار بود، و ژوزف تنها توانست دو دست به هم گره خورده را تشخیص بدهد، دو دست عظیم، بین آسمان و زمین. آیا همیشه آن جا بودند؟ به یاد نمی‌آورد.

هنگامی که ژوزف، تنها، در رستوران هتل شام می‌خورد، به همه‌مهمه گفت و گوه‌های اطرافش گوش داد. آهنگ زبانی ناشناخته را می‌شنید. در طول این دو دهه فلاکت‌بار، چه بر سر زبان چک آمده بود؟ آیا لهجه‌اش عوض شده بود؟ ظاهراً بله. اگر در گذشته تأکید بر هجای اول واژه‌ها بود، اکنون تأکید بر هیچ هجایی نبود، آهنگ کلمات سست و بی‌استخوان شده بود. آهنگ کلمات بسیار یکنواخت‌تر از گذشته می‌نمود، گویی واژه‌ها روی زمین می‌خزیدند. و طنین صدا! تودماغی شده بود و به گونه ناخوشایندی، لحنی خسته به واژه‌ها می‌داد. البته پس از گذشت قرن‌ها، آهنگ تمام زبان‌ها به شیوه‌ای نامحسوس تغییر می‌کند، اما او که پس غیبی طولانی بازگشته بود، سردرگم ماند: روی بشقابش خم شده بود و زبان ناشناخته‌ای را می‌شنید که به هر حال تمام واژه‌هایش را می‌فهمید. بعد، در اتاقش، گوشی تلفن را برداشت و شماره تلفن برادرش را

گرفت. صدای شادی را شنید که او را دعوت می‌کرد بی‌درنگ به آن جا برود.

ژوزف گفت: «فقط می‌خواستم ورودم را به تو خبر بدهم. معذرت می‌خواهم که امروز نمی‌آیم. نمی‌خواهم بعد از این همه سال، من را در این وضعیت ببینی. آشفته هستم. فردا وقت داری؟»
حتما مطمئن نبود که برادرش هنوز در بیمارستان کار می‌کند.
پاسخش این بود: «وقتم را آزاد می‌کنم.»

زنگ را به صدا در می آورد و برادرش که پنج سال بزرگ تر است، در را می گشاید. با هم دست می دهند و به هم می نگرند. نگاه بسیار دقیقی است و خوب می دانند با چه طرف هستند: برادرها، چهره به چهره، یکدیگر را بررسی می کنند، با سرعت، محتاطانه، موها را، چین و چروک ها را، دندان ها را، از نظر می گذرانند؛ هر یک می داند در چهره مقابلش چه را می جوید و می داند که دیگری نیز در چهره او به دنبال همان می گردد. از این شرمنده اند، چون آن چه می جویند، فاصله محتملی است که آن دیگری را از مرگ جدا می کند، یا، اگر بخواهیم بی رحمانه تر بگوییم، در دیگری ظهور مرگ را می جویند. می خواهند این جست و جوی مرگ آلود را پایان بدهند و به خود فشار می آورند تا جمله ای بیابند که این لحظه های شوم را از یادشان ببرد، یک بازخواست، یک سؤال، یا اگر ممکن باشد (حتا اگر یک هدیه آسمانی باشد)، یک لطیفه. اما هیچ چیز از راه نمی رسد تا آن ها را از این محمصه برهاند.

سرانجام برادر می گوید: «برویم.» و بازویش را دور شان های ژوزف حلقه می کند و او را به اتاق پذیرایی خانه می برد.

وقتی نشستند، برادر گفت: «از بعد از این سقوط منتظر تو بودیم. همه مهاجرها دیگر برگشته اند، یا دست کم سری به این جا زده اند. نه، نه، نه، اصلاً سرزنش نمی کنم. خودت می دانی که چه کار باید بکنی.»

ژوزف خندید: «اشتباه می کنی. نمی دانم.»

برادر پرسید: «تنها آمده ای؟»

- «بله.»

- «آمده ای تا بمانی؟ مدت زیادی بمانی یا نه؟»

- «نمی دانم.»

- «البته، باید با زنت در این باره مشورت کنی. تا جایی که می دانم، آن جا ازدواج کرده ای.»

- «بله.»

برادر با لحنی پرطنین گفت: «فکر می کنم با یک زن دانمارکی.»

جوزف گفت: «بله.» و ساکت شد.

این سکوت برادر را آزار می داد، و ژوزف برای این که چیزی بگوید، پرسید:

- «حالا خانه مال توست، نه؟»

در گذشته، آن آپارتمان بخشی از ساختمان سه طبقه‌ای بود که به پدرش تعلق داشت؛ خانواده (پدر، مادر، و دو پسر) در طبقه دوم زندگی می‌کردند، بقیه را اجاره می‌دادند. پس از انقلاب کمونیستی سال ۱۹۴۸، از این ساختمان سلب مالکیت شده بود و خانواده به عنوان مستأجر، در آن زندگی می‌کردند.

برادر با ناآسودگی آشکاری پاسخ داد: «بله. می‌خواستیم خیرت کنیم، اما غیرممکن بود.»

– «جداً؟ اما نشانی من را که داری!»

پس از سال ۱۹۸۹، تمام اموالی که پس از انقلاب به دولت منتقل شده بودند (کارخانه‌ها، هتل‌ها، ساختمان‌ها، مزارع، جنگل‌ها) به مالکان قدیمی‌شان بازگردانده شدند (یا دقیق‌تر بگوییم، به فرزندان و نوه‌هاشان)؛ این عملیات، اعاده نام گرفتند: کافی بود کسی در دادگاه ادعای مالکیت بکند، پس از یک سال، اگر کسی اعتراض نمی‌کرد، آن ملک به طور غیر قابل بازگشت به صاحب آن تحویل می‌شد. این ساده‌گردانی قضایی فضا را برای کلاه‌برداری‌های متعدد باز کرد، اما سبب اجتناب از فرایندهای انحصار وراثت، دادخواست و استیناف شد، و به گونه‌ای حیرت‌آور، در زمانی بسیار کوتاه، جامعه‌ای طبقاتی، با بورژوازی ثروت‌مند و متهوری به وجود آورد که می‌توانست اقتصاد کشور را به حرکت در آورد.

برادرش که هنوز ناآسوده بود، پاسخ داد: «یک وکیل به همه کارها رسید. حالا دیگر خیلی دیر شده، کارهای اداری تمام شده. اما نگران نباش، من و تو، بدون وکیل، ترتیب همه چیز را می‌دهیم.»

در همین لحظه زن برادرش وارد شد. این بار رویارویی نگاه‌ها در کار

نمود: آن قدر پیر شده بود که وقتی در آستانه در ظاهر شد، همه چیز آشکار بود. ژوزف ترجیح می‌داد سرش را پایین بیاورد تا برای چند دقیقه، مدام از گوشه چشمش او را نگاه نکند تا نرنجد. اما با محبت زیادی از جا برخاست، به طرفش رفت و در آغوشش گرفت.

دوباره نشستند. ژوزف که نمی‌توانست هیجان‌ها را مهار کند، به زن نگریست؛ اگر در خیابان به او بر می‌خورد، او را نمی‌شناخت. نزدیک‌ترین افرادی هستند که دارم، خانواده من هستند، تنها کسانی که برایمان مانده‌اند، برادرم، تنها برادرم. مدام این کلمات را تکرار می‌کرد، انگار می‌خواست احساسش را، پیش از ناپدید شدن، تا حد امکان نگه دارد.

این اندوه مبهم مجبورش کرد بگوید:

– «اصلاً موضوع خانه را فراموش کن. گوش کن، واقع بین باشیم، داشتن چیزی در این جا، هیچ مشکلی از من حل نمی‌کند. مشکلات من این جا نیستند.»

برادر نفس راحتی کشید و تکرار کرد:

– «نه، نه. دلم می‌خواهد همه چیز مساوی باشد. از طرف دیگر، حتماً همسرت هم حرفی برای گفتن دارد.»

ژوزف گفت: «درباره چیز دیگری حرف بزنیم.» و دستش را روی دست برادرش گذاشت و آن را فشرد.

۱۷

او را بردند تا خانه و تغییراتی را که پس از رفتنش در آن داده بودند، نشانش بدهند. در یکی از اتاق‌ها، تابلویی دید که پیش تر مال خودش بود. وقتی تصمیم گرفت کشور را ترک کند، مجبور شده بود سریع عمل کند. در آن هنگام در شهر دیگری می‌زیست و از آن جا که ناچار بود قصد مهاجرتش را پنهان کند، نمی‌توانست با تقسیم کردن اموالش در میان دوستانش، دست به خطر بزند. روز پیش از حرکت، کلیدهایش را در پاکتی گذاشت و برای برادرش پست کرد. سپس از خارج از کشور به او تلفن زد و از او خواست پیش از این که دولت اموالش را تصاحب کند، هر چه را که لازم است، از آپارتمانش بردارد. مدتی بعد، در دانمارک مقیم شد و خوشحال از آغاز یک زندگی تازه، هیچ علاقه‌ای نداشت که بفهمد برادرش موفق شده چه اشیا را نجات دهد یا با آن‌ها چه کرده است.

زمان درازی به تابلو نگریست: یک محله صنعتی فقیرنشین، که با فانتری متهورانه رنگ‌ها به سبک نقاشان فایویست^۱ آغاز قرن، مثلاً

درین^۱، کشیده شده بود. با این وجود، آن تابلو به هیچ وجه یک تقلید ساده نبود: اگر در سال ۱۹۰۵، در کنار سایر آثار فایویست، در سالن اتونیوی پاریس به نمایش گذاشته می‌شد، همه از اصالتش به شگفت می‌آمد و از حال و هوای پر رمز و راز این میهمان از دوردست‌ها آمده، حیرت می‌کردند. در حقیقت، آن تابلو در سال ۱۹۵۵ کشیده شده بود، زمانی که فلسفه هنر سوسیالیستی، جابرا نه رئالیسم را تشویق می‌کرد: خالق اثر، یک عاشق پر شور مدرنیته، ترجیح داده بود همان گونه‌ای نقاشی کند که در آن هنگام در تمام دنیا نقاشی می‌شد، یعنی به سبک آستره، اما نمی‌خواست از نمایش آن‌ها محروم شود، پس می‌بایست نقطه معجزه آسایی در آن می‌یافت که ضروریات ایدئولوگ‌ها را با تمناهای هنری او تطبیق دهد؛ آن خانه‌های فقیرنشین که زندگی کارگران را تداعی می‌کردند، باجی به ایدئولوگ‌ها بود؛ رنگ‌ها که به شدت غیرواقعی بودند، هدیه او به خودش بود.

ژوزف در سال‌های شصت کارگاه او را دیده بود، در دوره‌ای که فلسفه رسمی داشت قدرتش را از دست می‌داد و نقاش دیگر کمابیش در انجام آن چه می‌خواست، آزاد بود. ژوزف در اوج صداقت، آن تابلو قدیمی را به آثار جدیدش ترجیح داده بود و نقاش که آثار فایویستی‌اش را دوست داشت و در عین حال، آن‌ها را حقیرانه می‌دانست، آن را بدون دریافت وجهی به ژوزف هدیه داده بود؛ حتی با مداد، در کنار قاب تابلو

۱- Derain (André) (۱۹۵۴-۱۸۸۰)، نقاش، پیکرتراش، و گرافیسست فرانسوی. یکی از آفرینندگان سبک فایویسم و از نخستین طرفداران کوبیسم. (م.)
۲- Sal6n de Oto6o de Paris

۱- Fauvista: پیروان مکتب نقاشی فایویسم ماتیس، که از رنگ‌های تند و زنده در نقاشی‌های خود استفاده می‌کردند. م.

تقدیم نامه‌ای با نام ژوزف افزوده بود.

برادر اشاره کرد: «ظاهراً این نقاش را خوب می‌شناختی.»

- «بله. حتا سگ پودلش را.»

- «می‌روی بینی‌اش؟»

- «نه.»

بعد از سال ۱۹۸۹، ژوزف پاکتی حاوی عکس‌های تابلوهای جدید این نقاش را در دانمارک دریافت کرده بود که این بار با آزادی تمام کشیده شده بودند: نمی‌شد آن‌ها را از میلیون‌ها تابلو نقاشی تشخیص داد که در دنیا نقاشی می‌شدند؛ نقاش می‌توانست به پیروزی دوگانه‌ای بی‌الد: کاملاً آزاد بود، و کاملاً شبیه به بقیه مردم دنیا.

برادر پرسید: «هنوز این تابلو را دوست داری؟»

- «بله، هنوز خیلی قشنگ است.»

برادر با سرش به زنش اشاره کرد:

- «کتی هم آن را خیلی دوست دارد. هر روز مدتی جلو آن می‌ایستد.»

و افزود: «روز بعد از رفتنت، به من گفתי آن را به پدر بدهم. آن را روی میز دفترش در بیمارستان گذاشت. می‌دانی که چه قدر کتی را دوست داشت، و پیش از مرگ، آن را به کتی داد.» و بعد از مکث کوتاهی: «نمی‌توانی تصورش را بکنی. سال‌های سختی پشت سر گذاشته‌ایم.»

ژوزف به زن برادرش نگرست و به یاد آورد که هرگز چندان از او خوشش نمی‌آمد. انزجار قدیمی‌اش به این زن (و او هم این انزجار را دوبرابر پاسخ داده بود) اکنون به نظرش ابلهانه و تأسف بار می‌نمود. زن سر پا ایستاده بود و نگاهش را به تابلو دوخته بود، چهره‌اش ناکامی اندوهباری

را باز می‌تاباند، و ژوزف، مهربانانه به برادرش گفت: «می‌دانم.»

برادر شروع کرد به تعریف کردن سرگذشت خانواده، احتضار طولانی پدر، بیماری کتی، ازدواج ناموفق دخترش، و بعد توطئه‌های ضد خودش در بیمارستان، و این که موقعیتش در بیمارستان، به خاطر مهاجرت ژوزف نزول کرده بود.

سرزنی در آخرین جمله‌اش نبود، اما ژوزف شک نداشت که برادرش و همسرش با خصومت درباره او صحبت می‌کرده‌اند و از این که ژوزف نمی‌تواند برای مهاجرت غیرمسئولانه‌اش هیچ دلیل موجهی بیاورد، به خشم می‌آیند: رژیم گذشته نمی‌گذاشت آب خوش از گلوی اقوام مهاجران پایین برود.

در اتاق غذاخوری، میز غذا برای ناهار آماده شده بود. گفت و گوشان جسته گریخته بود، چرا که برادر و زن برادر می خواستند او را از هر آن چه در دوران غیبتش رخ داده بود، باخبر کنند. آن چند دهه روی ظروف غذا جریان می یافت، و زن برادرش، ناگهان به طرف او برگشت: «تو هم زمانی خیلی متعصب بودی. درباره کلیسا چه چیزهایی می گفتی! همه مان از تو خیلی می ترسیدیم.»

این جمله ژوزف را شگفت زده کرد: «از من می ترسیدید؟» زن برادرش پافشاری کرد. ژوزف به او نگریست: در چهره اش که تا چند لحظه پیش ناشناخته به نظرش می رسید، علایم نگرانی ظاهر شده بود.

گفتن این که از او می ترسیدند، در عمل هیچ معنایی نداشت، چرا که حافظه زن برادرش نمی توانست به دورانی پیش تر از سال های آخر دبیرستان او، هنگامی که بین شانزده تا نوزده سال داشت، بازگردد. بسیار محتمل بود که در آن هنگام مؤمنان را به باد تمسخر گرفته باشد، اما این موضوع هیچ اشتراکی با الحاد نظامی رژیم نداشت و فقط متوجه خانواده اش می شد که هرگز در مراسم مس یکشنبه غیبت نمی کردند، و این موضوع حس طنز ژوزف را تحریک می کرد. در پایان دبیرستان در

سال ۱۹۵۱، سه سال بعد از انقلاب، به خاطر همین حس طنز، تصمیم گرفت دامپزشکی بخواند: درمان کردن بیماران، خدمت به انسان ها، افتخار بزرگ خانواده بود (پدر بزرگش هم پزشک بود) و دلش می خواست به همه بگوید گاوها را به انسان ها ترجیح می دهد. اما هیچ کس او را به خاطر این عصیان نه تحسین کرده بود و نه انتقاد؛ از آن جا که دامپزشکی از نظر اجتماعی حیثیت کم تری داشت، این انتخاب او به فقدان جاه طلبی تعبیر شد و موقعیت او در خانواده، نسبت به برادرش در درجه دوم اهمیت قرار گرفت.

آشفته، قصد کرد روان شناسی دوران نوجوانی اش را برای شان (برای آن ها و برای خودش) توضیح بدهد، اما کلمات از دهانش بیرون نیامدند، چون لبخند منجمد زن برادرش که به او خیره شده بود، به معنای آن بود که هیچ یک از گفته های او را تأیید نخواهد کرد. فهمید کاری از دستش بر نمی آید، که این یک قانون است: زندگی کسانی که خود را کشتی شکسته می دانستند، تنها در شکار گناهکاران خلاصه می شد. ژوزف دو چندان گناهکار بود: در دوران نوجوانی کفر می گفت و در بزرگسالی مهاجرت کرده بود. بنابراین تمام علاقه اش را به توجیه کرده هایش از دست داد، و برادرش با ظرافت تمام، موضوع صحبت را عوض کرد.

برادرش: در سال ۱۹۴۸، هنگامی که در رشته پزشکی تحصیل می کرد، به خاطر سابقه بورژوازی خانواده اش از دانشگاه اخراج شده بود؛ به امید این که بعدها درسش را ادامه بدهد و مانند پدرش جراح بشود، همه کار کرد تا هواداری خود را از کمونیسم نشان بدهد، تا جایی که نوید و درهم شکسته، در حزب ثبت نام کرد و تا سال ۱۹۸۹ عضو حزب باقی ماند. راه

دو برادر از هم جدا شد: ابتدا رشته‌های تحصیلی‌شان از هم جدا شد و بعد ناچار شدند عقاید یک‌دیگر را انکار کنند، برادر بزرگ‌تر احساس یک قربانی را داشت (و تا پایان زندگی‌اش این احساس را خواهد داشت)؛ در دانشکدهٔ دامپزشکی که رفت و آمد کم‌تری داشت و کم‌تر زیر نظر بود، لزومی نداشت که برادر کوچک‌تر وفاداری خود را به رژیم نمایش بدهد: ژوزف از دیدگاه برادرش، از آن‌گونه افراد خوشبختی بود (و همواره خواهد بود) که می‌دانستند چه‌گونه راه خود را باز کنند؛ یک فراری ناسپاس.

در ماه آگوست سال ۱۹۶۸، لشکر روس به کشور حمله کرد؛ در عرض یک هفته، خیابان‌های همهٔ شهرها آکنده از فریادهای خشم‌آگین شد. کشور تا آن زمان هرگز آن قدر «وطن» نبود، چک‌ها هم آن قدر «چک» نبودند. ژوزف، سرشار از نفرت، حاضر بود خودش را جلوی تانک‌ها بیندازد. بعد مسؤولان دولت را بازداشت کردند، آن‌ها را به مسکو منتقل کردند تا به اجبار یک موافقت‌نامهٔ شتابزده را امضا کنند، و بعد چک‌ها که همیشه سرشار از خشم بودند، به خانه‌هایشان برگشتند. نزدیک به چهار سال بعد، در یک جشن تحمیلی به افتخار پنجاه و دومین سالگرد انقلاب اکتبر روسیه، ژوزف محله‌ای را که در آن مطب داشت، ترک کرد و رفت تا در آن سوی کشور، خانواده‌اش را ببیند. هنگام ورود به شهر، سرعتش را کم کرد؛ کنجکاو بود ببیند چند پنجره به پرچم‌های سرخ آراسته‌اند، پرچم‌های سرخی که در آن دوران شکست، چیزی جز نشانه‌های تسلیم نبودند. همه پرچم‌ها را بالا برده بودند، و حتی بیش‌تر از آن‌که گمان می‌کرد: شاید کسانی که پرچم‌ها را به پنجره‌هایشان آویخته بودند، این کار

را بر خلاف عقاید خود انجام داده بودند، به خاطر احتیاط، به خاطر ترسی مبهم، هر چند این کار را داوطلبانه کرده بودند، چرا که هیچ‌کس این کار را به آن‌ها تحمیل نمی‌کرد و هیچ‌کس هم تهدیدشان نمی‌کرد. جلو خانهٔ زادگاهش ایستاد. در طبقهٔ دوم، جایی که برادرش می‌زیست، پرچمی که به‌گونهٔ وحشتناکی سرخ بود، به وضوح به اهتزاز در آمده بود. در طول یک دقیقهٔ طولانی، ژوزف بدون خروج از اتومبیل، تماشایش کرد؛ سپس استارت زد. در راه بازگشت تصمیم گرفت کشور را ترک کند. نه به خاطر آن که نمی‌توانست در کشورش زندگی کند. می‌توانست این‌جا در آرامش کامل به گاوها برسد. اما تنها بود، متارکه کرده بود، فرزندی نداشت، آزاد بود. به خود گفت که تنها یک زندگی دارد و مایل است آن را در جای دیگری بگذراند.

را به یادش می آورد، اما تابلویش را فراموش کرده بود؟ او که حاضر بود از تمام میراثش، از سهم خودش از خانه بگذرد، اما تابلو مال او و فقط مال او بود، روی تابلو، نام او در کنار نام نقاش نوشته شده بود!

فضا سنگین تر می شد و برادرش سعی کرد جمله محبت آمیزی بگوید. ژوزف گوش نمی داد. می خواست ادعای مالکیت تابلوش را بکند و داشت فکرش را بر آن چه می خواست بگوید، متمرکز می کرد، گذاشت چشمش بر میچ دست و ساعت برادرش بیفتد. آن را شناخت: بزرگ، سیاه، از مد افتاده؛ آن را در آپارتمانش جا گذاشته بود و برادرش آن را تصاحب کرده بود. نه، ژوزف دلیلی نمی دید که عصبانی شود. همه چیز طبق دستور خودش انجام شده بود؛ با این حال، دیدن ساعتش بر میچ دست دیگری، او را در ناراحتی ژرفی فرو برد. احساس مرده ای را داشت که پس از بیست سال، سرش را از قبر بیرون می آورد و باز جهان را می بیند: پایش را با کمرویی کسی که عادت به راه رفتن را از دست داده است، روی زمین می گذارد؛ فقط جهانی را می شناسد که در آن زندگی کرده است، اما مدام با بقایای دوران زندگی اش برخورد می کند: شلوارش، کراواتش را بر تن بازماندگان می بیند، که به گونه ای کاملاً طبیعی، آن ها را بین خود تقسیم کرده اند؛ همه چیز را می بیند و ادعای هیچ چیز را نمی کند: مردگان معمولاً کمرو هستند. ژوزف، دستخوش کمرویی مردگان، شهادت آن را نیافت که حتی یک کلمه درباره تابلوش بگوید. از جا برخاست.

برادر گفت: «امشب برگرد. با هم شام می خوریم.»

ژوزف ناگهان چهره همسر خودش را دید؛ فشار شدیدی احساس کرد که او را ببیند، که با او حرف بزند. اما نمی توانست: برادرش، منتظر جواب،

۱۹

پس از ناهار، ژوزف فنجان قهوه اش را جلوش گذاشت و به تابلوش اندیشید. فکر کرد چه طور آن را با خود ببرد و آیا در هواپیما بیش از حد مزاحمش نخواهد بود؟ شاید عملی تر آن بود که را از قابش جدا و لوله اش می کرد.

نزدیک بود این موضوع را پیش بکشد که زن برادرش گفت:

- «فکر می کنم دلت بخواهد "ن" را ببینی.»

- «هنوز نمی دانم.»

- «دوستان خوبی بودید.»

- «هنوز هم هستیم.»

- «سال ۴۸ همه جلوش می لرزیدند. کمیسری سرخ! برای تو خیلی

کارها کرد، نه؟ مدیونش هستی!»

برادر شتابان حرف زنش را قطع کرد و پاکتی به برادرش داد: «بابا این را

به یادگار از تو نگه می داشت. بعد از مرگش پیدایش کردیم.»

ظاهراً برادرش می بایست به سرعت به بیمارستان می رفت؛ ملاقات

میان دو برادر داشت به پایان می رسید، و ژوزف به این نتیجه رسید که از

موضوع تابلوش گذشته اند. چه طور؟! چه طور زن برادرش دوستش "ن"

نگاهش می‌کرد.

– «معذرت می‌خواهم، اما وقتم خیلی کم است. شاید بار بعد.» و صمیمانه دست هردوشان را فشرد.

تا هتل پیاده رفت، چهره زنش مدام جلو چشم‌هایش ظاهر می‌شد و به خود می‌گفت: «گناه خودت است. تو بودی که به من گفתי باید بیایم. من نمی‌خواستم. هیچ علاقه‌ای به بازگشت نداشتم. اما تو موافق نبودی. از نظر تو، بر نگشتن غیرطبیعی بود، توجیه‌ناپذیر بود، حتا زشت بود. هنوز هم فکر می‌کنی که حق با تو بود؟»

۲۰

همین که به اتاقش رسید، پاکتی را که برادرش به او داده بود، گشود: یک آلبوم عکس از دوران کودکی‌اش بود: مادرش، پدرش، برادرش، و در بسیاری از عکس‌ها، ژوزف کوچک؛ آلبوم را کنار گذاشت تا نگه دارد. دو کتاب مصور برای کودکان... آن‌ها را در سطل زباله انداخت. یک نقاشی رنگی کودکانه، با تقدیم نامه: «برای تولد مامان» و امضای احمقانه‌اش؛ آن را پاره کرد. بعد، یک دفترچه. آن را گشود: دفتر خاطراتش در دوران دبیرستان. چه طور به خانه پدر و مادرش رسیده بود؟ نوشته‌ها، تاریخ اولین سال‌های کمونیسم را داشتند، اما - و در این جا کنجکاوی‌اش نیرنگ کوچکی به او زد - در آن‌ها چیزی جز وصف دختران مدرسه نمی‌یابد. یک عیاش زودرس؟ اما نه: جوانی هنوز با کره. نگاهی سرسری می‌اندازد و چشم‌هایش بر سرزنش‌هایش به یک دختر متوقف می‌شود: «به من گفته‌ای که در عشق، فقط شهوت مطرح است. عزیزم، اگر مردی به تو اعتراف کرد که از تو چیزی جز جسمت نمی‌خواهد، دوان دوان فرار کن. تنها در این هنگام است که شاید بفهمی احساس تنهایی چه قدر تلخ است.»

تنهایی. این واژه اغلب به ذهنش می‌رسد. قصد داشت با تصویر کردن

چشم انداز هولناک تنهایی، آن دخترها را بترساند. برای این که از او خوششان بیاید، مانند کشیشی برای شان سخن رانی می کرد: رابطه جنسی خالی از احساسات، به صحرایی می ماند که در آن، آدم نه از بی آبی، که از آندوه می میرد.

می خواند و هیچ چیز به یاد نمی آورد. این بیگانه آمده بود تا به او چه بگوید؟ به یادش بیاورد که زمانی، با این نام، این جا می زیسته است؟ از جا بر می خیزد و به کنار پنجره می رود. خورشید غروب میدان را روشن کرده، و این بار تصویر آن دو دست به هم گره خورده در آن دیوار بزرگ کاملاً واضح است: یکی از آن ها سفید است و دیگری سیاه. در بالا، سه حرف مخفف سه کلمه در بالای آن نوشته شده که وعده «امنیت» و «همبستگی» می دهد. شک ندارد که این طرح پس از سال ۱۹۸۹ و هنگامی کشیده شده است که کشور شعارهای عصر جدید را اتخاذ کرده: برادری میان تمام نژادها؛ آمیزش تمام فرهنگ ها؛ اتحاد همه چیز، اتحاد همه کس.

ژوزف تاکنون بارها و بارها پوسترهایی از دست های به هم گره خورده دیده است! کارگر چک دست یک سرباز روس را می فشارد! هر چند نفرت انگیز بود، اما این تصویر تبلیغاتی بخش بی چون و چرایی از فرهنگ چک ها را تشکیل می داد که برای فشردن یا پس زدن دست روس ها یا آلمان ها هزاران دلیل داشتند. اما یک دست سیاه؟ در این کشور مردم فقط خبر دارند که سیاه پوستانی هم وجود دارند. مادرش در زندگی اش هرگز حتی یک سیاه پوست هم ندیده بود.

این دست های معلق بین زمین و آسمان را می نگرد، این دست های

عظیم بزرگ تر از برج کلیسا را، دست هایی که وحشیانه، آرایش متفاوتی به آن مکان می دادند. زمان درازی میدان زیر پایش را تماشا می کند، گویی به دنبال رد پاهای خودش در جوانی می گردد، هنگامی که با هم کلاسی هایش از این جا می گذشت.

- «هم کلاسی ها!» این واژه را آهسته و زیر لب بر زبان آورد تا عطر (عطر خفه و فقط محسوس) جوانی نهفته در آن، عطر آن زمان سپری شده، از دست رفته، آن زمان متروکه و اندوهگین هم چون یک یتیم خانه را استنشاق کند؛ اما، بر خلاف ایرنا در شهر بیلاقی فرانسه، هیچ عطوفتی نسبت به این گذشته احساس نمی کند که به گونه اخته ای در درونش برانگیخته شده است؛ هیچ میلی به بازگشت ندارد؛ فقط یک احساس ضعیف دارد: بی تفاوتی.

اگر پزشک بود، بر خودش چنین تشخیصی می گذاشت: «بیمار از فقدان غم غربت رنج می برد.»

خودش را بزدل می‌دانست)، خوش ذوق (او خودش را کسل کننده می‌یافت) و نیک‌نفس (تنها بدجنسی‌هایش را به یاد می‌آورد)، تعجب می‌کرد.

خوب می‌دانست که حافظه‌اش از او متنفر است و کاری ندارد جز بهتان زدن به او؛ بنابراین، به خودش فشار می‌آورد که به حافظه‌اش اعتباری ندهد و با زندگی خودش بیش تر مدارا کند. حاصلی نداشت: هیچ لذتی در نگریستن به گذشته احساس نمی‌کرد و این، مدارا را برایش غیرممکن می‌کرد.

بعد خواست به دیگران و خودش باور داشته باشد، کشورش را ترک کرد چون دیگر نمی‌توانست خفت و خواری آن را ببیند. آن چه می‌گوید درست است، اما اکثر چک‌ها هم خود را مانند او احساس می‌کردند، خوار و خفیف، و اما به این دلیل دوان دوان به خارج از کشور نرفتند. در کشورشان ماندند، چون خودشان را دوست داشتند و خود را در کنار زندگی خودشان دوست داشتند که از سرزمین مادری‌شان جدایی ناپذیر بود. از آن جا که حافظه ژوزف بدجنسی می‌کرد و به ژوزف هیچ چیزی ارائه نمی‌داد که زندگی‌اش را در کشور خودش دلپذیر کند، با گام‌های سریع و بی‌اندوه از مرز گذشت.

آیا وقتی به خارج از کشور رسید، حافظه‌اش این تأثیر مهلک را از دست داد؟ بله، چون ژوزف در آن جا برای این که خود را به خاطرات کشوری مشغول کند که دیگر در آن نمی‌زیست، نه انگیزه‌ای داشت و نه فرصتی. این قانون حافظه مازوخیست است: هنگامی که قرار است مراحل مشخصی از زندگی به ورطه فراموشی فرو بروند، انسان خود را از فراز هر

۲۱

اما ژوزف اعتقاد ندارد که بیمار است. اعتقاد دارد که سالم است. فقدان غم غربت دلیلی بر این است که زندگی گذشته‌اش چه ارزش عمیقی برایش دارد. بنابراین تشخیصم را اصلاح می‌کنم: «بیمار از یک دُشدیسی^۱ مازوخیستی خاطره رنج می‌برد.» در حقیقت، چیزی جز رخدادهایی که خودش هم از آن‌ها بیزار است، به یاد نمی‌آورد. اما مگر در کودکی‌اش آن اندازه که می‌خواست، نداشت؟ مگر پدرش توسط تمام بیمارانش ستایش نمی‌شد؟ چرا برادرش از این موضوع احساس غرور می‌کرد و او نه؟ اغلب با همکارانش کشتی می‌گرفت و شجاعانه می‌جنگید. اما اکنون تمام پیروزی‌هایش را از یاد برده و در عوض، تنها چیزی که همواره به یاد خواهد داشت، آن زمان است که همکارش، که ژوزف بسیار ضعیف‌تر از خودش می‌دانست، روزی پشت او را به خاک رساند و ده ثانیه به همین وضع نگه داشت و آن ده ثانیه را با صدای بلند شمرد. حتا امروز هم آن فشار خفت‌بار زمین را بر پشتش احساس می‌کند. هنگامی که در بوهم زندگی می‌کرد و به کسی بر می‌خورد که قبلاً او را می‌شناخت، همیشه از این که از او تصور یک مرد شجاع (حال آن که او

آن چه دوست ندارد کنار می‌کشد و خود را راحت‌تر، آزادتر احساس می‌کند.

و فراتر از هر چیز، ژوزف در خارج از کشور خودش را دوست داشت، و عشق ستایش زمان حال است. رابطه‌اش با زمان اکنون، آن خاطرات را پس راند و در برابر دخالت‌هایش از او محافظت کرد، حافظه‌اش دیگر بدجنس نبود، حتا غفلت‌کارتر هم شد، انگار از او جدا شده بود، و قدرتش را بر او از دست داد.

۲۲

هنگامی که بخش اعظم مهلتی را که در اختیار داریم، پشت سر می‌گذاریم، آوایی که ندای بازگشت را در گوش‌مان سر می‌دهد، مقاومت‌ناپذیرتر می‌شود. این جمله عامیانه به نظر می‌رسد، به هر حال درست نیست. انسان پیر می‌شود، پایان نزدیک می‌شود، هر لحظه از زندگی عزیزتر می‌شود، و دیگر وقتی برای تلف کردن با خاطرات نمی‌ماند. باید تناقض ریاضی نوستالژی را درک کرد: این تناقض با قدرت بسیار خود را در آغاز جوانی نشان می‌دهد، هنگامی که حجم زندگی گذشته هنوز قابل توجه نیست.

از میان فضای مه‌آلود دورانی که که ژوزف در دبیرستان تحصیل می‌کرد، دختری بیرون می‌زند؛ دختری لاغر، زیبا، باکره است، و افسرده جدایی‌اش از پسرکی. نخستین شکست عشقی‌اش است، رنج می‌برد، اما شدت دردش کم‌تر از شکفتن زدگی‌اش در برابر کشف حقیقت زمان است؛ اکنون زمان را به گونه‌ای می‌بیند که پیش از آن هرگز ندیده است. تا آن هنگام، زمان خود را چون "اکنونی" بر او متجلی کرده بود که رو به پیش حرکت می‌کند و آینده را می‌بلعد؛ اگر منتظر رخداد بدی بود، از سرعت زمان می‌ترسید، و اگر انتظار رخداد خوبی را می‌کشید، از کندی

زمان متنفر می‌شد. اما اکنون زمان خود را به شیوه‌ای کاملاً متفاوت بر او متجلی می‌کند؛ دیگر موضوع "اکنون" فیروزمندی در میان نیست که آینده را در اختیار دارد؛ "اکنونی" مغلوب در میان است، "اکنونی" اسیر، "اکنونی" گرفتار "گذشته". پسری را می‌بیند که خود را از زندگی او بیرون می‌کشد و می‌رود، و برای همیشه از دسترسش خارج می‌شود. مسحور، تنها می‌تواند نظاره‌گر رفتن این بخش از زندگی‌اش باشد؛ تسلیم، بنگرد و رنج ببرد. احساس کاملاً تازه‌ای را تجربه می‌کند که غم غربت نام دارد.

این احساس، این تمنای شکست‌ناپذیر برای بازگشت... ناگهان هستی گذشته، قدرت گذشته، گذشته خودش، او را دوباره کشف می‌کند؛ در خانه زندگی‌اش پنجره‌هایی ظاهر شده‌اند، پنجره‌هایی گشوده به پشت سر، به آن چه از سرگذرانده؛ دیگر نخواهد توانست بدون این پنجره‌ها، هستی‌اش را تصور کند.

یک روز خوش، با عشق جدیدش (البته عشق افلاطونی)، در یک جاده جنگلی نزدیک به شهر قدم می‌زند؛ چند ماه پیش، به همراه عشق پیشینش از همین جاده گذشته است (همان پسری که پس از قطع رابطه، نخستین غم غربتش را در او برانگیخته بود) و این تصادف متأثرش می‌کند. به عمد راهش را به سوی کلیسای کوچک ویرانه‌ای در تقاطع جاده‌های جنگلی منحرف می‌کند، چراکه آن جا بود که نخستین عشقش خواست او را ببوسد. وسوسه‌ای سرکش، به او القا می‌کند که تجربه عشقی گذشته‌اش را تکرار کند. می‌خواهد این دو داستان عشقی با هم تقاطع کنند، رویارو شوند، در هم بیامیزند، هم را نوازش کنند، با هم ادغام شوند و رشد کنند.

هنگامی که عشق قدیمش، در همین مکان، خواست بایستد تا او را در آغوش بکشد، او، شاد و دستپاچه، بر سرعت گام‌هایش افزوده بود و مانعش شده بود. این بار چه خواهد شد؟ عشق کنونی‌اش سرعتش را کم می‌کند، او هم می‌خواهد در آغوشش بکشد! شگفت‌زده از این تکرار (از جادوی این تکرار)، از حکم این شباهت پیروی می‌کند و دست او را می‌کشد و گام‌هایش را تندتر می‌کند.

از آن هنگام به بعد، اجازه می‌دهد با این شباهت‌ها، با این تماس‌های نهانی میان اکنون و گذشته، اغوا شود، و این پژواک‌ها را می‌جوید، این تلاقی‌ها را، این تلاقی‌هایی که می‌گذارند فاصله میان آن چه بود و آن چه هست را درک کند، بُعد گذرای زندگی‌اش (که چه تازه است، چه شگفت آور است)؛ مایل است نوجوانی، دوران بلوغ، بزرگ‌سالی را این گونه پشت سر بگذارد، و این برایش به معنای تبدیل شدن به شخصی است که زمان را می‌شناسد، کسی که بخشی از زندگی را پشت سر گذاشته و می‌تواند رویش را برگرداند تا به آن بنگرد.

روزی عشق جدیدش را می‌بیند که با یک ژاکت آبی به سوییچ می‌دود و به یاد می‌آورد که از ژاکت آبی عشق اولش هم خوشش می‌آمد. روز دیگری، پسر به چشمان او خیره می‌شود و با استفاده از استعاره‌ای بسیار نامعمول، به او می‌گوید که چشم‌هایش بسیار زیبا هستند؛ باز شگفت زده می‌شود، چرا که عشق اولش نیز واژه به واژه، همین جمله استعاری را درباره چشم‌های او به کار برده است. چنین تصادف‌هایی به حیرتش می‌آورند. هرگز خود را چنین مسحور زیبایی لحظه‌هایی نیافته است که غم غربت عشق گذشته‌اش با شگفتی‌های عشق تازه‌اش

می‌آمیزد. از نظر او، حضور خاطره‌ عشق پیشینش در سرگذشتی که هم اکنون از سر می‌گذرانند، به معنای یک بی‌وفایی نهانی به عشق کنونی‌اش نیست، بلکه حتا محبتش را به شخصی که در این لحظه کنارش قدم می‌زند، بیش‌تر هم می‌کند.

بعدها، در این شباهت‌های افراد، یکسانی رقت‌باری خواهد دید (که همه‌شان برای بوسیدن او، در جای مشخصی گام‌هاشان را کند می‌کنند، سلیقه‌های مشابهی در لباس پوشیدن دارند، با استعاره‌ مشابهی تملق یک زن را می‌گویند) و یکنواختی کسالت‌باری از وقایع (که چیزی جز تکرار یکدیگر نیستند) در نظرش جلوه خواهد کرد؛ اما در دوران نوجوانی، این هم‌آیندی‌ها را همچون معجزه‌های پذیرا می‌شود و احساس می‌کند مشتاق کشف معنای آن‌ها است. حقیقت این که عشق امروزش به گونه‌ غریبی به عشق پیشینش می‌ماند، آن را استثنایی‌تر و اصیل‌تر هم می‌کند، و این باور را به او القا می‌کند که عشق کنونی‌اش به گونه‌ اسرارآمیزی از پیش تعیین شده است.

۲۳

نه، این دفتر خاطرات هیچ‌گونه کنایه‌ سیاسی‌ای ندارد. هیچ اشاره‌ای به آن دوران ندارد، به جز شاید به پاک دینی نخستین سال‌های کمونیسم و آرمان عشق آسمانی در پشت صحنه. ژوزف روی درد دل محرمانه‌ جوان معصوم توقف می‌کند: به راحتی شهادت این را داشت که سینه‌های دخترکی را نوازش کند، اما برای دست زدن به باسن او، می‌بایست بر عصمتش فایق می‌آمد. این مفهوم را به دقت در خاطراتش نشان می‌داد: «در ملاقات دیروز، جرأت نکردم بیش‌تر از دو بار به باسن د. دست بزنم.» مرعوب باسن، خود را بیش‌تر مشتاق ابراز احساسات می‌یابد: «به من اطمینان داد که دوستم دارد، وعده‌اش به این که حاضر است با من بخوابد، پیروزی بزرگ من بود...» (ظاهراً هماغوشی بیش‌تر به عنوان دلیل عشق برایش اهمیت دارد تا صرف یک تماس جسمانی)، «...اما احساس یأس می‌کنم: در هیچ‌کدام از ملاقات‌هایمان وجدی وجود ندارد. تصور این که زندگی مشترکی داشته باشیم، مرا می‌ترساند». و کمی بعد: «وفاداری، هنگامی که از یک عشق حقیقی ناشی نشده باشد، چه قدر کسالت‌بار است.»

وجد؛ زندگی مشترک؛ وفاداری؛ عشق حقیقی. ژوزف روی این

واژه‌ها مکث می‌کند. این واژه‌ها برای آن جوان نابالغ چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ واژه‌هایی بس عظیم و مبهم بودند، و نیرویشان دقیقاً در مه آگین بودنشان بود. به دنبال احساساتی می‌گشت که نمی‌شناخت، که نمی‌فهمید؛ در جفت خودش به دنبال این احساسات می‌گشت (و در کمین کوچک‌ترین احساساتی بود که در چهره او بازتاب می‌یافت)، در خودش آن‌ها را جست و جو می‌کرد (در طول ساعت‌های پایان‌ناپذیر درون‌نگری)، اما همواره احساس ناکامی می‌کرد. سپس نوشته بود (و ژوزف مجبور شد به فراس‌تر دیدناپذیر این یادداشت اعتراف کند): «میل به ترحم بر او و میل به رنج دادن او، هر دو یک چیز واحد هستند». و در حقیقت، به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی خود را در اختیار این جمله رها کرده است: با پایان احساس محبت (برای دستیابی به وجد محبت) هر کاری که ممکن است، انجام می‌دهد تا رنج بردن دوست دخترش را ببیند؛ او را شکنجه می‌دهد: «کاری کردم تا به عشق من شک کند. در آغوش من افتاد، او را تسلی دادم، از اندوه او لذت عظیمی بردم، برای یک لحظه، درخشش جرقه‌ای از هیجان را در درونم احساس کردم.»

ژوزف می‌کوشد آن جوان معصوم را درک کند، خود را به جای او بگذارد، اما نمی‌تواند. آن احساساتی‌گری آمیخته به سادیسیم، کاملاً با سلیقه‌ها و سرشت او در تضاد است. برگ سفیدی از دفتر خاطرات جدا می‌کند و این جمله را با مدادی روی آن بازنویسی می‌کند: «از اندوه او لذت عظیمی برده‌ام.» زمان درازی به آن دو دست‌خط نگاه می‌کند: دست‌خط قدیمی کمی خام است، اما دست‌خط دیروز همان قالبی را

دارد که امروز دارد. این شباهت برایش ناخوشایند است، آزارش می‌دهد، در هم می‌کوبدش. چه طور ممکن است دو نفر این قدر بیگانه، این قدر متضاد، دست‌خطی یکسان داشته باشند؟ این جوهره مشترک که او و آن بچه لوس و نر را به یک شخص واحد تبدیل می‌کند، در چیست؟

و دروغ گفتن می بیند، دروغ می گوید تا او را به گریه بیندازد!

می خواند: «بین حق هق هایش، مرا بوسید. با دقت بسیار، به علایم درد و مویه اش توجه می کردم، دیگر تعداد دقیق حق هق هایش را به یاد نمی آورم.»

آیا ممکن است؟ «آن قدر توجه به علایم درد او»، حتا تعداد حق هق هایش را هم شمرده بود! به یک جلد حسابدار می ماند! این شیوه او برای احساس کردن، زندگی کردن، مزه مزه کردن، و تحقق عشق بود. دختر را در آغوش می گرفت، دختر حق هق می کرد، و او شروع می کرد به شمردن!

به خواندن ادامه می دهد: «بعد آرام شد و به من گفت: "حالا حال آن شاعرهایی را می فهمم که تا دم مرگ به عشق شان وفادار می ماندند." سرش را به طرفم بالا آورد و لب هایش می لرزیدند.» در دفتر خاطرات، زیر واژه «می لرزیدند» خط کشیده بود.

نه پاسخش را به یاد می آورد و نه لب های لرزانش را. تنها خاطره ای که هنوز زنده است، لحظه ای است که آن دروغ ها را درباره رفتن به پراگ برای او می گفت. این تنها چیزی است که در حافظه اش باقی مانده است. به خود فشار می آورد تا چهره آن دختر عجیب را با وضوح بیش تری به یاد بیاورد، دختری که به جای خواننده ها و تنیس بازان، دست به دامن شاعران می شد؛ شاعرانی که «تا دم مرگ به عشق خودشان وفادار می ماندند!»
ناهماهنگی این جمله را که با جزئیات تمام اعلام شده است، مزه مزه می کند و محبت فزاینده ای نسبت به آن دختر احساس می کند که چنان تخیل شیرینی داشت. تنها او را سرزنش می کند که عاشق پسرک منفوری شده

۲۴

نه آن جوان معصوم و نه آن دختر دبیرستانی به آپارتمانی دسترسی نداشتند تا در آن با هم تنها باشند: آن هماغوشی که دختر به او قول داده بود، می بایست تا تابستان به تأخیر می افتاد، که هنوز خیلی دور بود. بنابراین، زندگی را به فشردن دست یک دیگر در حوالی جاده های جنگلی می گذراندند (عاشقان آن دوران، راه پیمایان خستگی ناپذیری بودند)، محکوم به گفت و گوهای تکراری و صحبت درباره مسایلی که به هیچ جا نمی انجامید. در آن برهوت بی هیجان، یک روز به دختر اعلام کرد که جدایی شان اجتناب ناپذیر است، چون به زودی به پراگ مهاجرت می کند.

ژوزف از آن چه گفته است، شگفت زده می شود: به پراگ مهاجرت می کند؟ این برنامه کاملاً غیر ممکن بود، چون خانواده اش هرگز نمی خواستند شهر را ترک کنند. و ناگهان، آن خاطره، به گونه نامطلوبی حاضر و واضح، از میان فراموشی سر بر می آورد: خود را در جاده ای جنگلی می بیند، جلو دخترک ایستاده و درباره پراگ صحبت می کند! با او درباره جا به جایی شان صحبت می کند، و دروغ می گوید! آسودگی وجدانش را به هنگام دروغ گویی به یاد می آورد، خود را در حال صحبت

بود که عزم کرده بود او را شکنجه بدهد.

آه، آن پسرک! او را به هنگام خیره شدن به لب‌های دخترک می‌بیند، لب‌هایی که بی اختیار می‌لرزند، بی اختیار! حتماً در اثر چیزی مثل یک ارگاسم به هیجان آمده است (یک ارگاسم زنانه که از آن کوچک‌ترین تصویری ندارد)! شاید تا جایی که پسرک را هم تحریک می‌کند! قطعاً! کافی است! ژوزف ورق می‌زند و به جایی می‌رسد که دخترک خودش را آماده می‌کرد تا برای آموزش اسکی، یک هفته به بالای کوه برود؛ پسرک اعتراض کرد، تهدید به جدایی‌اش کرد؛ دخترک برایش توضیح داد که این بخشی از کارهای اجباری مدرسه است؛ او گوشش بدهکار نبود و خشمگین شد (حظی دیگر، حظ رفتن!) «اگر بروی، همه چیز بین ما تمام شده است. قسم می‌خورم، تمام شده!»

دختر به او چه پاسخ داد؟ آیا هنگامی که او حمله عصبی هیستریکش را آغاز کرد، لب‌هایش لرزیدند؟ بی تردید نه، چون، در این صورت، در دفترش به آن حرکت بی اختیار لب‌ها، به آن ارگاسم دوشیزگی اشاره می‌کرد، ظاهراً آن بار پسرک قدرت خودش را خیلی دست بالا گرفته بود. چون دیگر در هیچ یک از خاطره‌نگاری‌هایش، به آن دختر دانش‌آموز دبیرستان اشاره‌ای نمی‌شود. سپس به چند شرح ملاقات خالی از لطف با دختر دیگری می‌پردازد (ژوزف خطوط را یکی در میان می‌خواند) و دفتر خاطرات در پایان کلاس هفتم (دانش‌آموزان دبیرستانی چک، هشت کلاس می‌گذرانند) تمام می‌شود، دقیقاً در لحظه‌ای که زنی بزرگ‌تر از خودش (و این زن را خوب به یاد می‌آورد) عشق جسمانی را بر او آشکار می‌کند و زندگی او را به مسیر دیگری می‌راند؛ در این باره به

همه چیز اشاره نمی‌شود، دفتر خاطرات نمی‌تواند تا بعد از دوران بکارت نویسنده‌اش تاب بیاورد؛ فصل بسیار کوتاهی از زندگی‌اش حفاری شده است و بی آن که ادامه یابد یا به عواقبش پرداخته شود، به انبار تاریک اشیای فراموش شده پرتاب می‌شود.

ژوزف شروع می‌کند به قطعه قطعه کردن صفحات آن دفتر خاطرات. بی شک حرکتی اغراق‌آمیز و بی حاصل است؛ اما ضرورتی احساس می‌کند که انزجارش را آزاد کند؛ ضرورت ناپدید کردن آن پسرک، تا مبادا روزی (هرچند در یک کابوس)، پسرک را با او اشتباه بگیرند، به جای پسرک او را مضحکه کنند، او را مسئول گفته‌ها و اعمال پسرک بدانند!

آزارش می داد؛ اما دیگر کاری از دستش بر نمی آمد.

- «از کجا فهمیدی این جا هستم؟ من به هیچ کس نگفته ام.»

- «اما من پیدایت کرده ام.»

- «کی به تو گفت؟»

- «زن برادرت.»

- «نمی دانستم او را می شناسی.»

- «مامان می شناسدش.»

ناگهان متوجه اتحادی شد که خود به خود در میان آن دو زن ایجاد

شده بود.

- «طوری که تو به جای مادرت به من زنگ می زنی.»

صدای کسالت بار اصرار کرد:

- «باید با تو صحبت کنم. حتماً باید با تو صحبت کنم.»

- «مادرت یا تو؟»

- «من.»

- «اول بگو درباره چه می خواهی صحبت کنی.»

- «حاضری من را ببینی یا نه؟»

- «خواهش می کنم بگو موضوع چیست.»

صدای کسالت بار کمی هم خشونت بار شد:

- «اگر نمی خواهی من را ببینی، یک دفعه رک و صریح بگو.»

این پافشاری او را ترساند، اما در خودش شهادت گریختن از او را

نیافت. بی تردید نادختری اش با مخفی نگه داشتن انگیزه آن ملاقات مهم،

مکر مؤثری به کار برده بود. کم کم بی قرار می شد.

۲۵

در همین لحظه تلفن زنگ زد. به یاد زنی افتاد که در فرودگاه ملاقات کرده بود و گوشی را برداشت.

از سوی دیگر شنید: «مرا نمی شناسید.»

- «چرا، چرا، می شناسمت. اما چرا به من می گویی "شما"؟»

- «اگر می خواهی "تو" صدایت می کنم، اما نمی دانی باکی داری حرف

می زنی.»

نه، زن داخل فرودگاه نبود. یکی از آن صداهای کسالت باری بود که به گونه ای ناخوشایند، تودماغی هستند. فشاری احساس کرد. زن خودش را معرفی کرد: دختر زن اولش بود که پس از چند ماه زندگی مشترک، از او جدا شده بود، اکنون نزدیک به سی سال گذشته بود.

با خنده ای اجباری گفت: «بله، واقعاً امکان نداشت بدانم با چه کسی

حرف می زنی.»

از هنگام طلاق، دیگر آن ها را ندیده بود، نه زن سابقش و نه نادختری اش را، که در حافظه اش هنوز او را دختر بچه کوچکی می دید.

- «باید با شما صحبت کنم.» و تصحیح کرد: «باید با تو صحبت کنم.»

از این که گفته بود "تو" خطابش کند، پشیمان بود؛ همین خودمانی بودن

- «فقط چند روز این جا هستم و عجله دارم. هر چند می توانم نیم ساعت وقتم را خالی کنم...» و برای روزی که قرار بود از پراگ برود، در کافه‌ای در پراگ با او قرار گذاشت.

- «نمی آیی.»

- «می آیم.»

وقتی گوشی را گذاشت، احساس تهوع کرد. این‌ها از او چه می خواستند؟ مشاوره؟ کسی که به مشاوره احتیاج دارد، خشونت به خرج نمی دهد. می خواستند آزارش بدهند. می خواستند به او ثابت کنند که هنوز وجود دارند. وقتش را تلف کنند. اما، به هر شکل، چرا پذیرفته بود با او ملاقات کند؟ برای کنجکاوی؟ نه آقا! به خاطر ترس تسلیم شده بود. به دام یک رفتار واکنشی کهن افتاده بود: برای این که بتواند از خودش دفاع کند، همواره می خواست خودش را به موقع از آن چه رخ می داد، مطلع کند. اما، از خودش دفاع کند؟ امروز؟ در برابر کی؟ روشن بود که هیچ خطری در کار نیست. جز آن که صدای نادرستی‌اش او را در ابری از خاطرات قدیمی فرو برده بود: خیانت، شفاعت والدینش، سقط جنین، گریه، تهمت، حق السکوت، پرخاشگری احساساتی، صحنه‌های خشونت، نامه‌های بی امضا: توطئه دربان‌ها.

زندگی‌ای که پشت سر می گذاریم، این عادت بد را دارد که اغلب از سایه بیرون می آید، به ما شکوه می کند، ما را به دادگاه می کشد. دور از بوهم، ژوزف آموخته بود که گذشته‌اش را به حساب نیاورد. اما اکنون، "گذشته" همان جا بود، کمینش را می کشید، زیر نظرش داشت. ژوزف ناآسوده، به خودش فشار آورد تا به چیز دیگری بیندیشد. اما مردی که

آمده تا کشورش را ببیند، به چه چیز دیگری می تواند بیندیشد جز به گذشته‌اش؟ در آن دو روزی که برایش مانده است، چه بکند؟ به دیدن شهری برود که در آن مطب دامپزشکی داشت؟ سرشار از محبت، جلو خانه‌ای خشکش بزند که در آن زندگی می کرده است؟ آیا در میان آشنایان قدیمی کسی بود که از ته دل دلش بخواهد دوباره او را ببیند؟ تصویر "ن" در ذهنش برانگیخته شد. در زمان‌های قدیم، وقتی دیوانه‌های انقلاب ژوزف جوان را به خدا می داند چه چیزی محکوم کردند (در آن دوران تمام مردم به خدا می داند چه چیزی محکوم می شدند)، "ن"، کمونیست پرنفوذ دانشگاه، بدون آن که به عقاید خودش و خانواده‌اش توجهی بکند، از او دفاع کرده بود. این گونه با هم دوست شده بودند و اگر ژوزف دلیلی برای متهم کردن خودش داشت، این بود که در دوران مهاجرتش عملاً او را فراموش کرده بود.

زن برادرش گفته بود: «کمیسری سرخ! همه جلوش می لرزیدند!» انگار می خواست بگوید ژوزف به خاطر منافعش، خودش را به یک شخصیت وابسته به رژیم چسبانده بود. بیچاره کشورهایی که در برابر روزهای تاریخی بزرگ می لرزند! همین که نبرد تمام شود، همه شتابان آخرین اکتشافات تنبیهی برای یافتن گناهکاران را آغاز می کنند. اما آن گناهکاران که بودند؟ کمونیست‌هایی که در سال ۱۹۴۸ به قدرت رسیده بودند، یا دشمنان ناتوانی که جنگ را باخته بودند؟ همه مردم در تعقیب گناهکاران بودند و همه مردم تحت تعقیب بودند. هنگامی که برادر ژوزف وارد حزب شد تا بتواند درسش را ادامه بدهد، دوست‌هایش متهم‌اش کردند که نان را به نرخ روز می خورد. این باعث شده بود انزجارش از کمونیسم

بیش تر هم بشود، چرا که مسؤول بزدلی اش همو بود، و در همان حال همسرش تمام نفرتش را بر اشخاصی همچون "ن" معطوف می کرد، کسی که حتا پیش از انقلاب هم یک مارکسیست معتقد بود و داوطلبانه (بنابراین هیچ بهانه ای نداشت) در تولد چیزی شرکت کرده بود که زن برادرش آن را شرتترین اشرار می دانست.

تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشت و این بار مطمئن بود که او را شناخته است.

- «چه عجب!»

- «چه قدر خوب است که می گویی "چه عجب"! منتظر تلفن من بودی؟»

- «با بی قراری.»

- «جدی می گویی؟»

- «انگار هزار تا شیطان توی جلدم رفته بودند. شنیدن صدای تو همه چیز را عوض می کند!»

- «عجب، خیلی خوشحالم! دلم می خواهد این جا باشی، با من، همین جا که الان هستم.»

- «متأسفانه ممکن نیست.»

- «نمی توانی؟ واقعاً؟»

- «واقعاً.»

- «پیش از این که بروی تو را می بینم؟»

- «بله. همدیگر را می بینیم.»

- «حتماً؟»

- «حتماً. پس فردا با هم ناهار بخوریم؟»

- «خوشحال می شوم.»

آدرس هتلش را در پراگ به او داد.

وقتی گوشی را گذاشت، چشمش به دفتر خاطرات تکه تکه شده اش افتاد، قطعات را روی میزش توده کرد. همه چیز را جمع کرد، و با کمال خوشحالی، آن ها را در سطل زباله ریخت.

۲۶

سه سال پیش از ۱۹۸۹، گوستاف در پراگ شعبه‌ای برای شرکتش افتتاح کرده بود، اما تنها دوره‌های کوتاهی از سال را آن جا می‌گذراند. اما همین دوره‌های کوتاه کافی بود تا عاشق پراگ شود و آن را مکانی آرمانی برای زندگی بیابد؛ نه فقط به خاطر عشق ایرنا، بلکه (و شاید به خصوص) به خاطر این که آن جا حتا بیش تر از پاریس، خود را دور از سوییس، خانواده‌اش، و زندگی گذشته‌اش احساس کند. هنگامی که کمونیسم به طور غیرمنتظره از اروپا رخت بر بست، بی درنگ به عنوان نقطه استراتژیکی برای فتح بازارهای جدید، پراگ را به شرکتش معرفی کرد. این باعث شد به عنوان دفتر، یک ساختمان زیبا به سبک باروک در اختیارش قرار بگیرد و از اتاق زیر شیروانی‌اش به عنوان خانه‌اش استفاده کند. هم‌زمان، مادر ایرنا که در خانه‌ای در حومه شهر تنها زندگی می‌کرد، طبقه اول خانه‌اش را کاملاً در اختیار گوستاف قرار داد، طوری که می‌توانست مکان زندگی‌اش را به میل خودش تغییر دهد.

پراگ که در دوران کمونیسم خواب‌آلود و سهل‌انگار بود، در برابر چشمان او از خواب بر می‌خواست، پر از توریست می‌شد، خود را به خانه‌های باروک بازسازی شده و رنگ شده می‌آراست. صدا بر

می‌آورد: «*Prag is my town!*»^۱ عاشق این شهر شده بود: نه مثل یک وطن پرست که در هر گوشه کشور ریشه‌ها، خاطره‌ها، و رد پاهای عزیزانش را می‌جوید، بلکه به عنوان مسافری که خود را در دامن شگفتی و حیرت رها می‌کند، همچون کودکی که چشم‌هایش از دیدن یک پارک تفریحی خیره می‌شود و دیگر نمی‌خواهد ترک‌اش کند. تاریخ پراگ را مطالعه کرد و برای هر کس که حاضر بود گوش بدهد، نطق‌های طولانی درباره خیابان‌ها و قصرها و کلیساهای پراگ سر می‌داد و یک سره درباره مشاهیرش سخنرانی می‌کرد: امپراتور رودولفو^۲ (حامی نقاشان و کیمیاگران)، موتسارت^۳ (که ظاهراً در آن جا معشوقی داشت) و فرانتس کافکا^۴ (که هرچند تمام عمر از آن شهر بدبختی دیده بود، به لطف آژانس‌های مسافرتی، به قدیس حامی پراگ تبدیل شد).

پراگ با سرعتی باورنکردنی، زبان روسی را - زبانی که از چهل سال پیش، تمامی اهالی مجبور بودند از همان سال اول مدرسه بیاموزند - از یاد برد؛ و مشتاق تشویق در صحنه جهانی، خود را برای رهگذران، با تابلوهای انگلیسی زبانی مانند^۵ *snowboarding*^۶، *skateboarding*^۷، *streetwear*^۸، *publishing house*^۹، *National Gallery*^{۱۰}، *cars for hire*^{۱۱}، *ponamarkets* و چیزهایی از این قبیل، به نمایش گذاشت. در دفاتر شرکت گوستاف، شرکای تجاری، مشتریان ثروتمند، همه با زبان انگلیسی

۱- (انگلیسی): شهر من پراگ است!

۲- Rodolfo Mozart

۳- (انگلیسی): محل شرسره بازی روی برف

۴- Franz Kafka

۵- (انگلیسی): اتومبیل کرایه‌ای

۶- (انگلیسی): محل اسکیت خورد سواری

۷- (انگلیسی): مؤسسه انتشاراتی

۸- (انگلیسی): گالری ملی

۹- (انگلیسی): بازار میوه

۱۰- (انگلیسی): لباس‌های خیابانی

با او صحبت می‌کردند، به گونه‌ای که زبان چک به یک زمزمه بی شخصیت تبدیل شد، یک لهجه تزینی که در آن، تنها آواهای آنگلساکسون به شکل واژه‌های محلی از دهان‌ها خارج می‌شد. بدین ترتیب، یک روز، هنگامی که ایرنا در فرودگاه پراگ از هواپیما پیاده شد، گوستاف نه با واژه فرانسۀ معمول "Salut!"^۱، که با یک "Hello!"^۲ به او خوشامدگفت.

ناگهان همه چیز زیر و رو شد. چون باید زندگی ایرنا را پس از مرگ مارتین تصور کنیم: دیگر کسی را نداشت تا به زبان چک با او صحبت کند، چرا که دخترهایش حاضر نبودند وقت خودشان را با زبانی آشکارا بی فایده تلف کنند؛ زبان فرانسه به زبان روزمره ایرنا تبدیل شده بود، تنها زبانش؛ بنابراین کاملاً طبیعی بود که این زبان را به دوست سوئدی‌اش هم تحمیل کند. این انتخاب زبانی، نقش‌ها را مشخص کرده بود: از آن جا که گوستاف بد فرانسه حرف می‌زد، بین آن دو ایرنا بود که قدرت کلام را در دست داشت؛ این اجازه می‌داد میل به سخنوری خودش را ارضا کند. خدای من، پس از این همه وقت، سرانجام می‌توانست حرف بزند، حرف بزند و حرفش شنیده شود! برتری زبانی‌اش نسبت نیروهاشان را متعادل کرده بود: ایرنا کاملاً به گوستاف متکی بود، اما در مکالمه او غالب بود و می‌توانست مرد را به سوی دنیای خودش بکشاند.

اکنون پراگ کاملاً در مورد زبان مشترک آن زوج تجدید نظر کرده بود؛ گوستاف انگلیسی حرف می‌زد، ایرنا می‌کوشید بر زبان فرانسه که مدام خود را به آن وابسته‌تر می‌یافت، اصرار کند، اما از آن جا که از سوی

۱- (فرانسه): سلام! ۲- (انگلیسی): سلام!

محیط اطرافش دیگر حمایت نمی‌شد (فرانسه دیگر آن تأثیر جادویی را بر این شهر نداشت که پیش از این بسیار فرانسه‌دوست بود)، سرانجام تسلیم شد و رابطه‌شان تغییر کرد: در پاریس گوستاف بود که با دقت به حرف‌های ایرنا گوش می‌داد که جذب واژه‌های خودش شده بود؛ در پراگ کسی که حرف می‌زد، گوستاف بود، روده‌دراز قهاری که مدام وراجی می‌کرد. ایرنا که خوب انگلیسی نمی‌دانست، تنها نیمی از حرف‌های او را می‌فهمید و از آن جا که پافشاری هیچ حاصلی نداشت، فقط به حرف‌های او گوش می‌داد و مدام کم‌تر با او حرف می‌زد. بازگشت عظیم او به نظرش بسیار غریب نموده بود: در خیابان‌ها، در میان چک‌ها، نوازش گونه‌ای آشنایی قدیمی به استقبالش آمد، که لحظه‌ای او را خوشحال کرد؛ بعد، در خانه، به بیگانه‌ای تبدیل شد که دهانش را نمی‌گشود.

در میان هر جفت، گفت و گویی جریان دارد که جریان آهنگیش حجابی سنگین بر نیازهای جسمانی رو به زوال‌شان می‌کشد. هنگامی که مکالمه قطع می‌شود، فقدان عشق جسمانی باز رو می‌نماید. گوستاف اطمینان خود را در برابر سکوت ایرنا از دست داد. از آن به بعد ترجیح داد او را در حضور خانواده‌اش ببیند، در حضور مادرش، نابرداری‌اش، همسر نابرداری‌اش؛ با تمام آن‌ها در خانه یا رستوران‌ها شام می‌خورد و در جمع آن‌ها پناهگاه و سرپناهی می‌جوید، آرامش. هرگز دچار کمبود موضوع صحبت نمی‌شدند، چون تنها می‌توانستند به موضوعات اندکی پردازند: ذخیره لغات او بسیار محدود بود و برای این که حرف‌ها را بفهمد، همه می‌بایست همه چیز را بسیار شمرده می‌گفتند و تکرار

می‌کردند. بدین ترتیب گوستاف دوباره تعادلش را باز یافت؛ این وراجی با حرکت آهسته، گوستاف را راضی می‌کرد، آرام، خشنود و بسیار خوشحال بود (چند بار به واژه‌های انگلیسی‌ای که به گونه مضحکی تغییر شکل یافته بودند، خندیدند!)

مدتی بود که چشم‌های ایرنا خالی از تمنا شده بودند، اما، بنا به عادت، همچنان هرگاه به گوستاف می‌نگریست، چشم‌هایش کاملاً گشوده بودند و این، گوستاف را به گوشه‌ای می‌راند. برای رد گم کردن و سرپوش گذاشتن بر عقب نشینی شهوانی‌اش، خود را به این راضی می‌کرد که با صدای بلند و خندان، با صدای بلند حکایت‌های جالب و آتشین و حاوی کنایه‌های ایهام‌آمیزی تعریف کند. مادر ایرنا بهترین متحد او بود و همواره آماده بود با گفتن چیز وقیحانه‌ای به زبان انگلیسی کودکانه‌اش با آن تلفظ ساختگی و به بار آوردن یک رسوایی، از او حمایت کند. ایرنا به حرف‌های آن‌ها گوش می‌داد و احساس می‌کرد آن تمایلات جنسی، دیگر برای همیشه به بازی ابلهانه کودکانه‌ای تبدیل شده‌اند.

۲۷

از هنگامی که در پاریس با ژوزف ملاقات کرده بود، دیگر به هیچ چیز نمی‌اندیشید جز او. مدام ماجرای کوچکش را با او در گذشته‌های دور در پراگ به یاد می‌آورد. زمانی که با دوستانش به آن میخانه رفته بود، ژوزف خود را متفکر و اغواگر نشان داده بود و تمام مدت کنار ایرنا مانده بود. هنگامی که به خیابان رفتند، ژوزف ترتیبش را داده بود تا با او تنها بماند. زیرسیگاری کوچکی را که به خاطر ایرنا از میخانه دزدیده بود، در دست او گذاشته بود. بعد آن مرد، که تنها چند ساعت بود با او آشنا شده بود، ایرنا را به خانه‌اش دعوت کرد. چون دیگر با مارتین نامزد کرده بود، نپذیرفت. اما آن قدر پشیمان شد، و آن قدر ناگهانی و ژرف پشیمان شد، که هرگز او را از یاد نبرد.

به گونه‌ای که، پیش از مهاجرت، وقتی می‌بایست انتخاب می‌کرد که چه چیزهایی را با خود ببرد و چه چیزهایی را بر جا بگذارد، زیرسیگاری کوچک میخانه را در چمدان گذاشت؛ در غربت، اغلب آن را پنهانی و همچون طلسمی در جیبش حمل می‌کرد.

به یاد می‌آورد که در سالن انتظار فرودگاه، ژوزف با لحنی جدی و غریب گفته بود: «من مرد کاملاً آزادی هستم.» بنابراین به گمان او هم،

داستان عشقی‌شان که بیست سال پیش آغاز شده بود، فقط تا لحظه‌ای که هر دو آزاد باشند، به تأخیر افتاده بود.

جمله دیگر او را به یاد می‌آورد: «کاملاً تصادفی گذارم به پاریس افتاده است؛ تصادف نام دیگر سرنوشت است؛ مکتوب است که گذار او به پاریس بیفتد تا داستان‌شان از همان لحظه‌ای که قطع شده بود، ادامه یابد. با تلفن همراه در دست، تصمیم می‌گیرد از جایی که دلش می‌خواهد در آن با هم ملاقات کنند، از کافه‌ها، از خانه یک دوست، از خیابان، به او تلفن کند. شماره هتل درست است، اما او هرگز در اتاقش نیست. تمام روز به فکر اوست، و - از آن جا که اضداد معمولاً یکدیگر را جذب می‌کنند - به فکر گوستاف نیز هست. به هنگام گذر از برابر یک مغازه سوقاتی فروشی، پشت ویتترین، تی شرتی می‌بیند که سرِ مرد مسلولی رویش کشیده شده و زیر نوشته است: *Kafka is born in Prag*^۱ از آن تی شرت به شدت احمقانه خوشش می‌آید و آن را می‌خرد.

غروب، با این قصد که در آرامش به او تلفن کند، به خانه باز می‌گردد؛ چراکه گوستاف جمعه‌ها معمولاً دیر باز می‌گردد؛ کاملاً بر خلاف تصورش، گوستاف در طبقه پایین کنار مادرش است و اتاق با هزینه‌درایی چک - انگلیسی‌اش به ارتعاش در آمده است و صدای تلویزیون که هیچ کس تماشايش نمی‌کند هم به آن افزوده شده است. پاکت را به گوستاف می‌دهد: «برای تو است!»

آن‌ها را در حال تحسین آن هدیه رها می‌کند و بالا می‌رود تا خودش را در حمام حبس کند. لب وان می‌نشیند و تلفن را از جیبش بیرون

۱- (انگلیسی): کافکا در پراگ به دنیا آمده است.

می‌آورد. «چه عجب!» او را می‌شنود، و سرشار از شعف، می‌گوید: دلم می‌خواهد این جا باشی، با من، همین جا که الان هستم.»؛ تنها بعد از گفتن این واژه‌هاست که متوجه می‌شود کجا نشسته است و سرخ می‌شود؛ این وقاحت ناخواسته آن چه گفته است، شگفت زده‌اش می‌کند، اما به هیجانش هم می‌آورد. در آن لحظه، برای نخستین بار پس از سال‌ها، احساس می‌کند مرد سوئدی‌اش را فریب می‌دهد و احساس لذت تبهکارانه‌ای می‌کند.

هنگامی که پایین و به سالن می‌رود، گوستاف تی شرت را پوشیده است و با صدای بلند می‌خندد. ایرنا آن نمایش را خوب می‌شناسد: تقلید سبک اغواگری، اغراق در حرکات و ابراز محبت: نشانه قدیمی شهوتِ رو به افول. مادر در حالی که دست گوستاف را گرفته است، به ایرنا اعلام می‌کند: «بدون مشورت با تو، به خودم اجازه دادم این راتن گوستاف عزیز کنم.» همراه با گوستاف به طرف آینه بزرگی روی دیوار سالن می‌رود. با دیدن تصویر او، دست گوستاف را همچون برنده یک مسابقه المپیک بالا می‌برد، و گوستاف، به پیروی از این بازی، جلو آینه سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای پرطنینی می‌خواند: «*Kafka is born in Prag!*»

حسادت او را می دانست: او را همراه با پسران دیگر در کوه تصور می کرد و این آزارش می داد.

نمی توانست از دست او خشمگین باشد، بنابراین جلو دبیرستان منتظر او ماند تا با حسن نیت توضیح بدهد که نمی تواند از او اطاعت کند و او هم هیچ دلیلی برای حسادت ندارد؛ مطمئن بود که او سرانجام می فهمید. جلو دروازه مدرسه، پسرک او را دید و صبر کرد تا یکی از دوستانش به او برسد و همراهی اش کند. دختر که دیگر نمی توانست با او صحبت کند، او را در خیابان تعقیب کرد و هنگامی که از دوستش جدا شد، خودش را به او رساند. دخترک بیچاره! حتماً فکر کرده بود همه چیز به راستی تمام شده است، که دوستش اسیر آشفتگی رهایی ناپذیری است. وقتی دختر شروع به صحبت کرد، پسرک حرفش را قطع کرد: «نظرت را عوض کردی؟ تصمیم گرفتی نروی؟». هنگامی که دختر خواست دوباره همان توضیح را برای چندمین بار تکرار کند، این بار پسرک بود که پشتش را به او کرد و در خیابان بر جایش گذاشت.

دختر در اندوه ژرفی فرو رفت، اما باز هم نسبت به او احساس خشمی نداشت. می دانست عشق به معنای بخشیدن همه چیز است. همه چیز: به معنای واقعی کلمه. همه چیز، نه فقط عشق جسمانی ای که قولش را به او داده بود، بلکه شهامتش را هم می بایست تقدیم می کرد، شهامت چه در برابر مسایل بزرگ و چه در برابر مسایل کوچک، حتا آن شهامت جزئی برای نافرمانی از یک اجبار احمقانه مدرسه ای. و سرشار از شرم، دریافت که علی رغم همه چیز، عشقش قادر به رویارویی با این شهامت نیست. چه قدر مسخره بود! آن قدر مسخره که او را به گریه انداخت: حاضر بود همه

۲۸

دختر بدون رنج چندانی از عشق اولش جدا شده بود. در مورد دومین عشقش وضع بدتری داشت. هنگامی که از او شنید: «اگر بروی، همه چیز بین ما تمام شده است. قسم می خورم، تمام شده!»، نتوانست کلامی بگوید. او را دوست داشت، و او چیزی را به صورتش کوبیده بود که چند دقیقه پیش برایش غیرقابل تصور می نمود: جدایی.

– «همه چیز بین ما تمام شده است.» پایان. اگر پسر به او وعده پایان را می داد، او چه وعده ای می توانست به پسر بدهد؟ اگر این جمله به معنای تهدیدی بود، او می بایست به چیز دیگری اشاره می کرد، با مکث و آهسته گفت: «بسیار خوب، تمام می شود. من هم این قول را می دهم، و همین طور به تو قول می دهم که این موضوع به یادت می ماند». بعد، پشتش را به او کرد و او را بهت زده در خیابان بر جا گذاشت.

احساس زخم خوردگی می کرد، اما آیا از دست او خشمگین بود؟ حتا این هم نبود. طبیعتاً پسر می بایست درک و فهم بیشتری از خودش نشان می داد، چون روشن بود که این یک سفر اجباری است و او نمی تواند از آن اجتناب کند. می بایست خودش را به بیماری می زد، اما با آن صداقت ساده لوحانه اش، نمی توانست از این بازی جان سالم به در ببرد. انگیزه

چیزش را به او بدهد، مثلاً بکارتش را، حاضر بود سلامتیش یا هر قربانی قابل تصویری را که او می‌خواست، نثارش کند، و با این وجود نمی‌توانست در برابر یک مدیر مدرسه بدبخت نافرمانی کند. آیا می‌بایست اجازه می‌داد همین حقارت بر او فایق شود؟ ناخشنودی‌اش نسبت به خودش تحمل‌ناپذیر بود و می‌خواست خود را به هر بهایی قربانی کند؛ می‌خواست به عظمتی دست یابد که حقارتش را پاک کند؛ عظمتی که سرانجام پسر را به سوی او بازگرداند؛ می‌خواست بمیرد.

۲۹

مردن؛ تصمیم به مردن؛ برای یک نوجوان بسیار آسان‌تر از یک آدم بالغ است. چه؟ مگر مرگ یک نوجوان را از یک آینده فراخ محروم نمی‌کند؟ بله، درست است، اما برای یک نوجوان، آینده چیزی دور دست، انتزاعی، غیرواقعی است که به آن اعتقادی ندارد.

دختر، حیران به عشق از دست رفته‌اش می‌نگریست، به بهترین دوران زندگی‌اش، که به آهستگی و برای همیشه او را ترک می‌کرد؛ دیگر هیچ چیز برایش وجود نداشت، هیچ چیز جز گذشته؛ می‌خواست جلب توجه پسر را بکند، می‌خواست با او حرف بزند و برایش علامت بفرستد. آینده برایش جالب نبود؛ ابدیت را می‌خواست؛ ابدیت، زمان متوقف شده است، زمان بی حرکت؛ آینده، ابدیت را غیر ممکن می‌کند، می‌خواست آینده را نابود کند.

اما چگونه در میان یک گروه دانش آموز بمیرد؟ در یک هتل کوچک کوهستانی، که تمام مدت جلو چشم دیگران است؟ اما راهی هست: از هتل خارج شود، دور بشود، در عمق طبیعت برود و در جای دور افتاده‌ای، در برف دراز بکشد و بخوابد. همچنان که خواب است، مرگ فرا می‌رسد، مرگ به خاطر یخ زدگی، مرگ شیرین، بدون درد. تنها باید

لحظه‌ای سرما را تحمل کند. حتی می‌تواند با خوردن چند قرص خواب‌آور، کار را راحت‌تر کند. از جعبه قرصی که در خانه یافت، پنج قرص برداشت، نه بیش‌تر، تا مادرش متوجه نشود.

با نهایت دقت، برای این مرگ برنامه‌ریزی کرد. غروب خارج می‌شد و شب می‌مرد، این اولین نقشه‌اش بود، اما منصرف شد: در تالار غذاخوری و بعد شب در خوابگاه متوجه غیبتش می‌شدند و به او فرصت کافی برای مردن نمی‌دادند. با دقت بیش‌تر، لحظه بعد از ناهار را برگزید، هنگامی که همه می‌رفتند تا پیش از شروع دوباره اسکی، چرتی بزنند: وقت استراحت، که در آن هیچ کس متوجه غیبت او نمی‌شد.

آیا متوجه عدم تناسب خیره‌کننده‌ای میان آن دلیل بی‌اهمیت و آن عمل عظیم نمی‌شد؟ آیا نمی‌دانست آن چه نقشه‌اش را می‌کشد، اغراق‌آمیز است؟ بله، اما دقیقاً چیزی که جذبش می‌کرد، این اغراق بود. نمی‌خواست منطقی باشد. نمی‌خواست محتاط باشد. نمی‌خواست اندازه‌گیری کند، نمی‌خواست استدلال کند. شور خودش را می‌ستود، هرچند می‌دانست که این شور، بنا به تعاریف، اغراق‌آمیز است. همچون یک مست، نمی‌خواست از این مستی خارج شود.

روز موعود فرا می‌رسد. از هتل بیرون می‌آید. کنار در ورودی، دماسنجی هست: ده درجه زیر صفر. به راه می‌افتد و متوجه می‌شود که اضطراب بر مستی‌اش غلبه کرده است؛ بی‌حاصل به تصوراتی متوسل می‌شود که رؤیای مرگش را همراهی می‌کرده‌اند؛ با این وجود، پیش می‌رود (در آن لحظه، دوستانش در خواب بعد از ظهر اجباری هستند)، گویی مأموریتی را اجرا می‌کند که به او دستور داده‌اند، گویی وظیفه‌ای را

انجام می‌دهد که بر عهده‌اش گذاشته‌اند. روحش خالی است، فاقد هر گونه احساسی، مانند روح هنرپیشه‌ای که متنی را می‌خواند، بی‌آن که به آن فکر کند.

از جاده بلند پوشیده از برفی بالا می‌رود. آن بالا، آسمان آبی است؛ ابرها، آفتاب گرفته و زرین و سرزنده، پایین‌تر آمده‌اند و همچون تاج عظیمی، کوه‌های اطراف را در بر گرفته‌اند. زیبا و مسحورکننده است، و احساسی او را در بر می‌گیرد، احساسی شادی کوتاه، بسیار کوتاهی که باعث می‌شود انگیزه این سفرش را از یاد ببرد. احساس کوتاهی است، بسیار کوتاه، بیش از حد کوتاه. قرص‌های خواب‌آور را یکی پس از دیگری بیرون می‌آورد، و به دنبال برنامه‌اش، از تپه پایین می‌آید و به جنگلی می‌رود. در جاده‌ای قدم می‌زند، پس از ده دقیقه احساس می‌کند خواب به سراغش آمده و می‌فهمد که پایان نزدیک است. خورشید بر فراز سرش می‌درخشد، نورانی، نورانی. درست همچون بازیگری پیش از بالا رفتن پرده، احساس ترس می‌کند. احساس می‌کند در یک صحنه تأثر روشن به دام افتاده که تمام راه‌های خروجش بسته است.

زیر درخت صنوبری می‌نشیند، کیفش را باز می‌کند و آینه‌ای بیرون می‌آورد. آینه گرد کوچکی است، آن را جلو صورتش می‌گیرد و نگاه می‌کند. زیباست، بسیار زیباست، و نمی‌خواهد این زیبایی را ترک کند، نمی‌خواهد آن را از دست بدهد، می‌خواهد آن را با خودش ببرد، آه، دیگر بسیار خسته است، بسیار خسته است، اما، هرچند خسته، در برابر زیبایی‌اش به هیجان می‌آید، چرا که در این دنیا، این ارزشمندترین دارایی‌اش است.

در آینه می‌نگرد، بعد متوجه می‌شود که لب‌هایش می‌لرزند. حرکتی غیرارادی است، یک تیک است. بارها متوجه این واکنش شده است، آن را بر چهره‌اش احساس کرده است، اما نخستین بار است که آن را می‌بیند. با دیدنش هیجان دوگانه‌ای می‌یابد: هیجان در برابر زیبایی‌اش و هیجان در برابر لب‌های لرزان‌ش؛ هیجان در برابر زیبایی‌اش و هیجان در برابر هیجانی که این زیبایی را تغییر می‌دهد و از شکل می‌اندازد؛ هیجان در برابر زیبایی‌ای که بدنش مویه‌اش را می‌کند. ترحم ژرفی نسبت به زیبایی‌اش احساس می‌کند که به زودی از بین می‌رود، ترحم نسبت به جهانی که دیگر نخواهد بود، که اکنون دیگر وجود ندارد، که دیگر دست‌نیافتنی است، چرا که خواب آن جا است، وجودش را می‌آکند، در میان بازوانش به پرواز در می‌آید، بالا می‌رود، بالا و بالاتر، تا آن وضوح عظیم و خیره‌کننده، تا آسمان آبی، آبی و درخشان، تا فلکی بی‌ابر، فلکی سوزاننده.

۳۰

وقتی برادرش به او گفت: «تا جایی که می‌دانم، آن جا ازدواج کرده‌ای»، بدون هیچ توضیحی فقط پاسخ داده بود: «بله». شاید کافی بود برادرش فرمول دیگری به کار می‌برد و به جای گفتن «ازدواج کرده‌ای»، می‌گفت «آیا متأهل هستی؟»، و بعد ژوزف پاسخ می‌داد: «نه، بیوه هستم». قصد نداشت برادرش را فریب بدهد، اما آن شیوه جمله‌بندی برادرش، به او اجازه می‌داد بدون دروغ گفتن، به موضوع مرگ همسرش اشاره‌ای نکند. در طول مکالمه‌شان، برادرش و زن برادرش، از هر اشاره‌ای به همسر او پرهیز کرده بودند. البته می‌خواستند از احساس نگرانی پرهیز کنند: به دلایل امنیتی (برای این که مورد توجه پلیس قرار نگیرند) حاضر نشده بودند هیچ ارتباطی با خویشاوند مهاجرشان داشته باشند، حتماً متوجه نشده بودند که این احتیاط تحمیلی، خیلی زود به یک بی‌تفاوتی تمام‌عیار تغییر شکل داده است: از همسر او هیچ نمی‌دانستند، نه سن و سالش را، نه نامش را، نه شغلش را، و با این سکوت می‌خواستند بر آن جهالت که تمام بدبختی نسبت داشتن با او را آشکار می‌کرد، سرپوش بگذارند. اما این ژوزف را آزار نمی‌داد؛ جهالت‌شان برایش خوشایند بود. همان لحظه که همسرش را به خاک سپرد، از این که خود را مجبور می‌دید

مرگ او را به کسی اعلام کند، به خشم آمد؛ گویی با این کار به خصوصی ترین خلوت همسرش خیانت می‌کرد. با مسکوت گذاشتن مرگش، همواره احساس می‌کرد از او حمایت می‌کند.

چون یک زن مرده همواره زنی بی دفاع است؛ دیگر قدرتی ندارد، دیگر هیچ تأثیری نمی‌گذارد؛ دیگر به خواسته‌ها یا علایقش احترام نمی‌گذارند؛ زن مرده نمی‌تواند چیزی بخواهد، آرزوی چیزی را بکند، تهمتی را انکار کند. هرگز آن قدر نسبت به او ترحمی چنان رقت‌انگیز، چنان رنج‌آور احساس نکرده بود که پس از مرگش می‌کرد.

۳۱

یوناس هالگریمسون^۱ یکی از شاعران بزرگ رمانتیک بود و نیز یکی از بزرگ‌ترین مبارزان استقلال ایسلند. تمام ملت‌های کوچک اروپایی در قرن نوزدهم شاعران رمانتیک و میهن پرست خود را داشتند: پتوفی^۲ در مجارستان، میکویوکز^۳ در لهستان، پرسرن^۴ در اسلوانی، ماچا^۵ در بوهم، چوچنکو^۶ در اوکراین، ورگلاند^۷ در نروژ، لونروت^۸ در فنلاند، و بسیاری دیگر. ایسلند در آن هنگام مستعمره دانمارک بود، و هالگریمسون سال‌های آخر عمر خود را در پایتخت گذراند. تمام شاعران بزرگ رمانتیک، افزون بر این که میهن پرستان متعصبی بودند، دائم الخمرهای بزرگی هم بودند. یک روز، هالگریمسون مست لایعقل، از پلکانی پایین افتاد، یک پایش زخم برداشت، عفونت کرد، مرد، و در گورستان کپنهاگ به خاک سپرده شد. سال ۱۸۴۵ گذشت. نود و نه سال بعد، در سال ۱۹۴۴، جمهوری ایسلند اعلام شد. از آن به بعد سیر رخدادها سرعت یافت. در سال ۱۹۴۶ روح شاعر در خواب به دیدار یک

Mickiewicz -۲

Petőfi -۲

Jonas Hallgrímsson -۱

Chevtchenko -۶

Macha -۵ Preseren -۴

Lönnrot -۸ Wergeland -۷

کارخانه‌دار ثروتمند ایرلندی رفت و خود را به او معرفی کرد: «از صد و یک سال پیش، استخوان‌های من در غربت هستند، در خاک بیگانه. آیا زمانش نخواهد رسید که استخوان‌های من به ایتاکای آزاد خود باز گردند؟»

کارخانه‌دار میهن‌پرست، از این رؤیای شبانه به وجد آمد و دستور داد استخوان‌های شاعر را از خاک بیگانه بردارند و به ایسلند باز گردانند، و قصد داشت آن‌ها را در دره‌ی زیبایی که زادگاه شاعر بود، به خاک بسپارد. اما هیچ چیز نمی‌توانست جلو سیر دیوانه‌وار وقایع را بگیرد: وزرای جمهوری اخیر، در چشم انداز توصیف‌ناپذیر تینگولیر^۱ (مکان مقدسی که صد سال پیش، نخستین پارلمان ایسلندی در زیر آسمان شکل گرفت)، گورستانی برای مشاهیر کشورشان ساخته بودند؛ جسد شاعر را از کارخانه‌دار گرفتند و در گورستان پانتئون^۲ دفن کردند، که در آن هنگام چیزی جز مقبره‌ی شاعر بزرگ دیگری به نام اینار بندیکتسون^۳ در آن نبود (ملت‌های کوچک پر از شاعران بزرگ هستند).

اما سیر وقایع بار دیگر به شتاب افتاد، و کمی بعد، همگان متوجه چیزی شدند که کارخانه‌دار میهن‌پرست جرأت نکرده بود اعتراف کند: پیش از آن که نبش قبر در کپنهاگ انجام شود، کارخانه‌دار وامانده بود: شاعر در میان فقرا دفن شده بود، قبرش هیچ نامی نداشت، فقط یک شماره داشت و کارخانه‌دار میهن‌پرست نمی‌دانست در میان آن مجموعه‌های توده شده و در هم آمیخته، کدام را انتخاب کند. در حضور خدمه و مأموران بی‌حوصله‌ی گورستان، جرأت نکرد تردیدش را بروز دهد. چندان که جسدی

که به ایسلند آورده شد، شاعر ایسلندی نبود، فقط جسد یک قصاب دانمارکی بود.

در ایسلند، می‌خواست این خطای مضحک و غم‌انگیز را از همگان پنهان کند، اما هیچ کس نمی‌توانست جلو سیر وقایع را بگیرد، و در سال ۱۹۴۸، هالدور لاکسنس^۱ بی‌نزاکت، این دروغ را در داستان کوتاهی فاش کرد. چه کردند؟ سکوت. به گونه‌ای که استخوان‌های هالگریسون هنوز در دو هزار کیلومتری ایتاکایش، در خاک دشمن خفته‌اند، و جسد قصاب دانمارکی، که نه شاعر بود و نه میهن‌پرست، در جزیره‌ای یخی به خاک سپرده شده که در او احساسی جز ترس و نفرت بر نمی‌انگیزد.

با وجود آن که ماجرا را پنهان نگه داشتند، واقعیت باعث شد دیگر هیچ کس در گورستان زیبای تینگولیر دفن نشود، که تنها حاوی دو تابوت بود، و بدین ترتیب، از میان تمامی گورستان‌های جهان و موزه‌های پرافتخار عجیب و غریب، این تنها جایی است که به راستی می‌تواند ما را تکان دهد.

همسرش مدت‌ها پیش این داستان را برای ژوزف تعریف کرده بود؛ بسیار زیبا به نظرشان رسیده بود و احساس کردند حاوی درس اخلاقی مهمی است: هیچ کس کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دهد که استخوان‌های یک مرده سرانجام کجا آرام می‌گیرند.

با این وجود، هنگامی که ثابت شد مرگ همسرش قریب الوقوع و اجتناب‌ناپذیر است، ژوزف نظرش را تغییر داد. ناگهان، سرگذشت قصاب دانمارکی که به زور به ایسلند آورده شده بود، دیگر جالب به نظرش

۳۲

از مدت‌ها پیش، خود را به تصور مردن در کنار همسرش عادت داده بود، و این به خاطر یک تأثیر رمانتیک نبود، بلکه یک واکنش منطقی بود: با توجه به این که همسرش بیماری کشنده‌ای داشت، تصمیم گرفته بود رنج او را کوتاه کند؛ و برای آن که به قتل متهم نشود، تصمیم گرفته بود خودش هم بمیرد. اما واقعیت این بود که حال همسرش به شدت بدتر می‌شد، رنجش ناگفتنی بود، و ژوزف دیگر به خودکشی نمی‌اندیشید. نه به خاطر ترس مردن، به این خاطر که تصور آن که آن جسد عزیز را به ترحم بیگانگان وا بگذارد، برایش غیر قابل تحمل بود. اگر او می‌مرد، کی از مرده همسرش مراقبت می‌کرد؟ یک جسد، چگونه می‌توانست از جسدی دیگر دفاع کند؟

در زمان‌های قدیم، در بوهم، در احتضار مادرش حضور داشت؛ او را بسیار دوست داشت، اما از آن لحظه که زندگی جسم مادرش را ترک کرد، دیگر برایش جالب نبود؛ از نظر او، جسد مادرش دیگر مادرش نبود. از سوی دیگر، دو پزشک، پدرش و برادرش، به محضر می‌رسیدند و او، از نظر سلسله مراتب اهمیت از درجه سوم خانواده فراتر نمی‌رفت. این بار خیلی تفاوت داشت: زنی که احتضارش را می‌دید، فقط به او تعلق داشت؛

به جسدش احساس حسادت می‌کرد و می‌خواست شاهد سرنوشت او پس از مرگ باشد. حتا می‌بایست مدام به خودش یادآوری می‌کرد: همسرش هنوز زنده بود، جلوش دراز می‌کشید، با او صحبت می‌کرد، و او همسرش را مرده تصور می‌کرد! همسرش نگاهش می‌کرد، چشم‌هایش گشوده‌تر از همیشه بود، و او خودش را نگران تابوت و گورش می‌کرد! انگار برای یک خیانت رسوایی آور، یک نابردباری، یک میل پنهانی برای سرعت بخشیدن به مرگ او، شیر یا خط می‌کرد. اما نمی‌توانست کاری بکند: می‌دانست که پس از مرگش، خانواده‌اش ادعای جسدش را می‌کنند تا در مقبره خانوادگی به خاک سپرند، و این فکر به وحشتش می‌انداخت.

مدتی پیش، با نیم‌نگاهی به مدیریت مراسم خاکسپاری، با اهمال‌کاری بسیار، وصیت‌نامه‌ای تنظیم کرده بودند؛ توضیحاتی که به اموال او مربوط می‌شد، بسیار ساده بودند و در این توضیحات، هیچ اشاره‌ای به مراسم خاکسپاری نشده بود. هنگامی که همسرش داشت می‌مرد، این غفلت آزارش می‌داد، اما از آن جا که می‌خواست همسرش را متقاعد کند که بر مرگ غلبه خواهد کرد، می‌بایست ساکت می‌ماند. چگونه به آن زن بیچاره که مطمئن بود درمان خواهد شد، اعتراف می‌کرد؟ چگونه آن چه را که می‌اندیشید، برای او می‌گفت؟ چگونه صحبت آن وصیت‌نامه را پیش می‌کشید؟ آن هم هنگامی که دیگر همسرش دچار هذیان شده بود و افکارش در هم ریخته بودند.

خانواده همسرش، یک خانواده بزرگ و متنفذ، هرگز نظر خوبی نسبت به ژوزف نداشتند. برای همین، گمان می‌کرد نبردی که بر سر جسد

همسرش در خواهد گرفت، سخت‌ترین و مهم‌ترین نبرد زندگی‌اش خواهد بود. فکرش که این جسد، با بی‌عفتی و لاقیدی در کنار اجساد دیگر محبوس شود، و این که معلوم نیست خودش، پس از مرگ، کجا و به هر حال دور از همسرش بخواهد، برایش به شدت تحمل‌ناپذیر بود. روا داشتن چنین چیزی شکستی عظیم به نظرش می‌نمود، شکستی به عظمت ابدیت، شکستی که برای ابد نابخشودنی می‌بود.

آن چه می‌ترسید، رخ داد. نتوانست از رویارویی بپرهیزد. مادرزنش در صورت او فریاد زد: «دختر من است! دختر من است!». برای این که جنگ را ببرد، مجبور شد با یک وکیل قرارداد ببندد، از پول زیادی بگذرد تا خانواده را آرام کند، به سرعت در گورستان گوری بخرد و سریع‌تر از دیگران عمل کند.

این فعالیت پر تب و تاب که در طول یک هفته نگذاشت چشم بر هم بگذارد، مانع رنج بردنش شد، و حتا اتفاق غریب‌تری هم رخ داد: وقتی به درون مقبره‌ای رفت که مال خودشان بود (مال دو نفر، مثل کالسکه‌ای برای دو نفر)، در تاریکی اندوهش پرتوی دید، پرتوی بسیار ضعیف، لرزان و فقط مرئی، از شادی دید. شادی برای آن که همسرش را فریب نداده است؛ برای آن که برای خودشان، برای او و خودش، آینده‌شان را تأمین کرده است.

همین یک لحظه پیش در آسمان آبی روشن حل شده بود! غیرمادی بود، به وضوح دگرذیسی یافته بود!

اما، ناگهان، آسمان سیاه شد. و او، بار دیگر روی زمین بود، بار دیگر به ماده سنگین و محزون تبدیل شده بود. بی آن که بفهمد چه رخ داده است، نمی توانست از منظره آن بالا چشم بردارد: آسمان سیاه بود، سیاه، بی رحمانه سیاه بود.

بخشی از بدنش از سرما می لرزید، بخش دیگر بی حس بود. این ترسناکتر از سرماست. برخاست. پس از چند ثانیه به یاد آورد: هتلی در کوهستان؛ هم کلاسی ها. سردرگم، با بدن بی حس، به دنبال جاده گشت. در هتل آمبولانسی را خبر کردند که او را برد.

در روزهای بعد، در تخت بیمارستان، انگشتانش، گوش هایش، و بینی اش که در آغاز بی حس بودند، بی رحمانه آزارش دادند. پزشک ها آرامش کردند، اما پرستاری با لذت زیادی، تمام عوارض یخ زدگی را برایش تعریف کرد: کار بعضی ها به قطع شدن انگشتانشان می رسید. سرشار از وحشت، ساتوری را تصور کرد؛ ساتوری در دست جراح؛ ساتوری در دست قصاب؛ دست های بدون انگشتش را تصور کرد و

انگشت های بریده شده اش را، کنارش در تختی در اتاق جراحی. آن شب برای شام به او گوشت دادند. نتوانست آن را بخورد. به نظرش می رسید قطعاتی از گوشت خودش در بشقاب است.

انگشتانش با درد زیادی به زندگی بازگشتند، اما گوش چپش سیاه شد. جراح، پیرمردی غمگین و مهربان، لب تختش نشست تا به او بگوید که باید گوشش را قطع کنند. او گریست. گوش چپش! گوشش! خداوند! چهره اش، چهره زیباییش، با یک گوش بریده! هیچ کس نمی توانست آرامش کند.

آه، همه نقشه هایش بر باد رفته بود! فکر کرده بود خود را به ابدیتی تبدیل کند که سراسر آینده را محو می کرد، و در عوض، آینده باز آن جا بود، شکست ناپذیر، متعفن، کثیف، همچون ماری که پیش چشمان او پیچ و تاب می خورد، به پاهایش می پیچید و روی زمین می خزید و پیش می رفت تا راه را به او نشان دهد.

در دبیرستان، خبر این که او گم شده بود و نیمه یخ زده بازگشته بود، پیچید. تویبخش کردند، به خاطر بی نظمی و به خاطر آن که علی رغم برنامه اجباری، همچون احمقی به ولگردی رفته بود بی آن که برای بازگشتن به هتل که از دور به خوبی پیدا بود، حس جهت یابی داشته باشد. به هنگام بازگشت به خانه، حاضر نشد به خیابان برود. فکر این که با آشنایی روبه رو شود، او را می ترساند. پدر و مادرش، ناامید، تصمیم گرفتند دبیرستانش را به مدرسه ای در شهر مجاور تغییر دهند.

آه، همه آرزوهایش بر باد رفته بود! رؤیای این را داشت که به گونه اسرارآمیزی بمیرد. طوری ترتیب همه چیز را داده بود که هیچ کس نتواند

بفهمد مرگ او ناشی از تصادف بوده یا خودکشی. می‌خواست مرگش را به عنوان نشانه‌ای پنهانی برای پسرک بفرستد، نشانه‌ای از عشق، از دور دست‌ها، که فقط برای پسرک مفهوم می‌داشت. به خوبی حساب همه چیز را کرده بود، شاید به جز تعداد قرص‌های خواب آور را، که اثرشان پیش از آن که او را به خواب کامل فرو ببرند، از بین رفته بود. گمان کرده بود که یخ او را در خواب و در مرگ غرق خواهد کرد، اما خوابش بیش از حد سبک بود؛ چشمش را گشوده بود و آسمان سیاه را دیده بود.

آن دو آسمان زندگی‌اش را به دو بخش تقسیم کرده بودند: آسمان آبی، آسمان سیاه. زیر آسمان سیاه به سوی مرگ گام بر می‌داشت، به سوی مرگ حقیقی‌اش، مرگ دور دست و عامیانه پیری.

و پسرک؟ او در زیر آسمانی می‌زیست که دیگر برای دختر وجود نداشت. دیگر به دنبال دختر نگشت، دختر نیز به دنبال او نگشت. خاطره‌اش در دختر نه عشق بر می‌انگیخت و نه نفرت. هنگامی که به او می‌اندیشید، انگار در بی‌هوشی بود، نه تصویری، نه احساسی.

۳۴

انسان حدود هشتاد سال زندگی می‌کند. هر کس زندگی‌اش را در این محدوده زمانی تصور، و برای آن برنامه‌ریزی می‌کند. آن چه را که گفتیم، همه می‌دانند، اما به ندرت متوجه می‌شویم که تعداد سال‌هایی که بر ایمان در نظر گرفته شده، صرفاً اطلاعات کمی، یا خصوصیت خارجی نیست (مانند طول بینی یا رنگ چشم‌ها)، بلکه بخشی از تعریف انسان را شکل می‌دهند. کسی که بتواند با تمام قوا دو برابر زندگی کند، یعنی صد و شصت سال، از نوع ما نیست. با این وجود، زندگی هیچ کس به دیگری شبیه نیست، نه در عشق، نه در بلندپروازی‌ها، نه در احساسات، نه در غم غربت، در هیچ چیز. اگر یک مهاجر، پس از بیست سال زندگی در غربت به کشور زادگاهش برگردد و هنوز صد سال زندگی در پیش داشته باشد، دیگر بازگشت عظیم را احساس نخواهد کرد، احتمالاً اصلاً برایش "بازگشت" نخواهد بود، فقط یکی دیگر از گردش‌های زندگی در دوران طولانی وجودش است.

به خاطر همین پیوستگی نام "وطن" - به معنای اصیل و احساساتی کلمه - به کوتاهی نسبی زندگی ما است که زمان کمی در اختیارمان است تا به کشوری دیگر احساس وابستگی کنیم، به کشورهای دیگر، به زبان‌های

ارتباطات جنسی می‌توانند سراسر زندگی بزرگسالی را پرکنند. اما اگر زندگی بسیار طولانی تر باشد، آیا ظرفیت به هیجان آمدن ما مدت‌ها پیش از نقصان قوای جسمانی مان از بین نخواهد رفت؟ چرا که تفاوت بسیار زیادی بین رابطه جنسی اول، دهم، صدم، هزارم، و چند هزارم وجود دارد. مرز آن که این تکرار، یک‌نواخت و اگر نه مضحک، غیرممکن شود، کجاست؟ و پس از عبور از این مرز، چه بر سر رابطه عاشقانه میان یک مرد و زن خواهد آمد؟ ناپدید می‌شود؟ یا، برعکس، عشاق مرحله جنسی زندگی خود را یک مرحله ماقبل تاریخ بربرانه برای عشقی حقیقی در نظر خواهند گرفت؟ پاسخ به این پرسش‌ها همان اندازه آسان است که تصور کردن روان‌شناسی ساکنان یک سیاره ناشناخته.

مسأله عشق (عشق بزرگ، عشق یگانه) احتمالاً هم زمان با مرزهایی متولد شد که زمان در اختیار ما را محدود می‌کنند. اگر این زمان محدود نبود، آیا ژوزف آن گونه به همسر در گذشته‌اش احساس وابستگی می‌کرد؟ ما، کسانی که مرگ خیلی زود به سراغمان خواهد آمد، نمی‌دانیم.

۳۵

حافظه نیز بدون یک رهیافت ریاضی قابل درک نیست. واقعیت اساسی، در نسبت عددی میان زندگی پشت سر گذاشته شده و زندگی ذخیره شده در حافظه ریشه دارد. هرگز قصد نداریم این نسبت را محاسبه کنیم و از سوی دیگر، هیچ ابزار فنی‌ای برای این کار در اختیار نداریم؛ با این وجود، بی آن که خطر اشتباه چندانی در کار باشد، می‌توانم فرض کنم که حافظه بیش‌تر از یک میلیونیم، یک هزار میلیونیم زندگی را ذخیره نمی‌کند، که بخش بسیار کوچکی است. این شامل بخشی از جوهره خود شخص نیز می‌شود. اگر کسی می‌توانست تمام آن چه را که از سرگذرانده است، در حافظه‌اش ذخیره کند، اگر می‌توانست هر وقت می‌خواست، هر قطعه‌ای از گذشته‌اش را برانگیزد، دیگر هیچ شباهتی به انسان نداشت: نه عشق‌هایش، نه دوستی‌هایش، نه نفرت‌هایش، نه قابلیتش برای بخشیدن یا انتقام گرفتن، شباهتی به ما نداشت.

هرگز از انتقاد از کسانی که گذشته را تغییر می‌دهند، آن را بازنویسی می‌کنند، تحریف می‌کنند، در اهمیت یک واقعه اغراق می‌کنند و بر واقعه‌ای دیگر سرپوش می‌گذارند، خسته نمی‌شویم؛ این انتقادات قابل قبول هستند (نمی‌توانند نباشند)، اما اگر اساسی‌ترین انتقاد را به دنبال

نداشته باشند، فاقد اهمیت هستند: انتقاد از حافظهٔ انسانی. چرا که، بیچاره، این حافظه به راستی چه می‌تواند بکند؟ از گذشته تنها می‌تواند بخش حقیرانه و کوچکی را ارائه کند، بی آن که کسی دقیقاً بداند که این است و چیز دیگری نیست، چرا که این انتخاب به گونهٔ اسرار آمیزی در ما شکل می‌گیرد، به دور از اراده و علائق مان. اگر اصرار داشته باشیم مهم‌ترین شواهد را پاک کنیم، از زندگی انسانی هیچ چیز نمی‌فهمیم: یک واقعه، هر چه باشد، دیگر وجود ندارد؛ بازگرداندنش غیر ممکن است.

حتا پربارترین بایگانی‌ها هم ناکام از کار در می‌آیند. دفتر خاطرات ژوزف را به عنوان بخشی از بایگانی‌ای در نظر بگیریم که حقایق و شواهد معتبر گذشته را در خود ذخیره کرده است؛ نوشته‌ها به تاریخی تعلق دارند که نویسنده‌شان انگیزه‌ای برای انکار کردن‌شان ندارد، اما حافظه‌اش را نیز نمی‌تواند تأیید کند. از میان تمام محتویات این دفتر خاطرات، فقط یک نکته بر خاطره‌ای واضح و بی تردید دقیق، نور افکننده است: خود را در جادهٔ جنگلی می‌بیند که برای یک دانش آموز دبیرستان به دروغ از نقل مکان‌شان به پراگ می‌گوید؛ این صحنهٔ کوچک، در حقیقت این سایهٔ صحنه (چرا که دیگر مفهوم کلی صحبت‌هایش و دروغش را به یاد نمی‌آورد)، تنها بخشی از زندگی‌اش است که خواب‌آلود، در حافظه‌اش مانده است. اما از آن چه پیش و پس از آن رخ داده است، جدا مانده است: آن دخترک دبیرستانی، با کدام صحبت، کدام عمل، او را تحریک به اختراع این دروغ کرده بود؟ و بعد چه شد؟ چند وقت در این شیادی پافشاری کرد؟ و، چگونه از آن رها شد؟

اگر می‌خواست این خاطره را همچون حکایت کوچک سر و ته داری

تعریف کند، خود را مجبور می‌دید وقایع دیگری را در سلسله وقایع وارد کند، اعمال دیگر و کلمات دیگر؛ اما، از آن جا که آن‌ها را از یاد برده است، راهی برای اختراع آن‌ها در اختیارش نمانده است؛ هر چند، هنگامی که هنوز بر روی صفحات دفتر خاطراتش خم شده بود، ناهشیارانه این کار را کرد:

ناتوانی در یافتن هیچ گونه وجدی در عشق دخترک، پسرک را دیوانه کرد؛ وقتی به باسن دختر دست زد، دختر جلوش را گرفت؛ برای مجازات کردنش، به او گفته بود به پراگ خواهند رفت؛ دختر، سرشار از اندوه، به او اجازه داد دستش را به جای خودش برگرداند و اعلام کرد که حال آن شاعرهایی را می‌فهمد که تا دم مرگ وفادار می‌مانند؛ بنابراین همه چیز همان گونه شد که پسرک می‌خواست، به جز آن که بعد از یکی دو هفته، دخترک به این نتیجه رسیده بود که حال که دوستش می‌خواهد از آن جا برود، بهتر است به موقع به فکر دوست پسر دیگری باشد و شروع کرد به گشتن به دنبال این دوست جدید، پسرک ماجرا را حدس زد و نتوانست جلو حسادت خودش را بگیرد؛ اقامت دخترک را بدون او در کوهستان دستاویز قرار داد و آن صحنهٔ هیستریک را خلق کرد؛ دختر هم ترکش کرد.

هرچند ژوزف می‌خواست تا حد امکان به حقیقت نزدیک تر شود، اما نمی‌توانست و انمود کند که حکایتش دقیقاً با آن چه رخ داده است، تطبیق می‌کند؛ می‌دانست که فقط از شبهه واقعیتی برای سرپوش گذاشتن بر آن چه در فراموشی مانده بود، استفاده کرده است.

حال آن دو نفر را تصور می‌کنم که پس از سال‌های بسیار، باز همدیگر

را ببینند. در زمان‌های دور، همدیگر را بسیار دیده‌اند و بنابراین گمان می‌کنند که با یک تجربه، با یک رشته خاطرات مشترک، به هم پیوسته‌اند. خاطرات مشترک؟ سوء تفاهم دقیقاً از همین جا شروع می‌شود: خاطرات مشترکی ندارند؛ آن دو نفر، از گذشته دو یا سه موقعیت کوتاه را ذخیره کرده‌اند، اما هر کدام خاطرات خودشان را دارند؛ این خاطرات به هم شبیه نیستند؛ به هم نمی‌خورند؛ حتی از نظر تعداد قابل مقایسه نیستند: یکی از آن‌ها، دیگری را بیش‌تر به یاد دارد تا آن دیگری او را؛ اول به خاطر آن که ظرفیت حافظه هر فرد با دیگری فرق می‌کند (که این برای هر یک از آن دو پاسخ قابل قبولی است)، اما علاوه بر آن (و پذیرفتن این یکی دشوارتر است) به خاطر آن که اهمیت‌شان برای یک‌دیگر یکسان نیست. هنگامی که ایرنا در فرودگاه ژوزف را دید، تمام جزئیات ماجرای گذشته‌شان را به یاد می‌آورد؛ ژوزف هیچ چیز به یاد نمی‌آورد. از همان لحظه اول، ملاقات آن‌ها با یک نابرابری ناعادلانه و آشفته مشخص شده است.

۳۶

هنگامی که دو نفر در یک خانه زندگی می‌کنند، هر روز یک‌دیگر را می‌بینند و افزون بر آن، اگر بخواهند، مکالمه‌های روزمره‌شان حافظه هر دو را تعدیل می‌کند: بنا به یک توافق ضمنی و ناهشیار، بخش‌های عظیمی از زندگی‌شان را به فراموشی می‌سپارند و مدام درباره چند رخدادی صحبت می‌کنند که با آن‌ها داستان مشترکی را می‌بافند که همچون نسیمی در میان شاخه‌ها، بر فراز سرشان زمزمه می‌کند و همواره به یادشان می‌آورد که با هم زیسته‌اند.

هنگامی که مارتین مرد، موجی از نگرانی، ایرنا را که از او و آشنایانش جدا مانده بود، فراگرفت. مارتین از مکالمات حذف شد و حتی دخترهایش که در زمان حیات او بسیار کوچک بودند، دیگر علاقه‌ای به صحبت درباره او نداشتند. یک روز ایرنا با گوستاف ملاقات کرد، و گوستاف برای این که بتواند گفت و گویشان را طولانی کند، به او اعتراف کرد شوهرش را می‌شناخته است. این آخرین باری بود که مارتین به گونه‌ای نیرومند، مهم، نافذ، در کنار ایرنا بود، و او را به عشق بعدی‌اش پیوند داد. پس از انجام این مأموریت، برای همیشه ناپدید شد.

در پراگ، مارتین مدت‌ها پیش از ازدواج با ایرنا، او را در خانه‌اش

اقامت داده بود؛ از آن جا که کتابخانه و دفتر کارش در طبقه اول بود، طبقه هم کف را به زندگی مشترکش و به اقامت پدرش اختصاص داده بود؛ پیش از این که به فرانسه برود، خانه را به مادر زنش واگذار کرده بیست سال بعد، طبقه اول را که دیگر کاملاً تغییر کرده بود، در اختیار گوستاف گذاشت. هنگامی که میلادا به آن جا رفت تا دوستش ایرنا را ببیند، از همکار قدیمی اش خاطره ای داشت؛ متفکرانه گفت: «این جا جایی است که مارتین کار می کرد.» با این وجود، با این جمله حتا سایه مارتین هم پدیدار نشد. مدت ها بود که از آن جا رفته بود، با تمام سایه هایش.

ژوزف، پس از مرگ همسرش، به این نتیجه رسید که بدون مکالمات روزمره، زمزمه زندگی گذشته اش به ضعف گراییده است. برای تشدید آن، به خود فشار آورد تا تصویر همسرش را احیا کند، اما از بی نتیجه گی تلاشش پریشان شد. همسرش به چندین شکل مختلف و متمایز لبخند می زد. تخلیش را وادار کرد آن ها را دوباره بکشد. شکست خورد. همسرش استعداد خاصی برای دادن جواب های پرمحبت و سریع داشت که برایش دلپذیر بود. نمی توانست حتا یکی از آن ها را به یاد بیاورد. یک روز از خودش پرسید: اگر خاطرات اندکی را که از زندگی مشترک شان برایش مانده است، یکی یکی کنار هم بگذارد، چه قدر می شود؟ یک دقیقه؟ دو دقیقه؟

این معمای دیگری از حافظه است، حتا مهم ترین معما: آیا می توان حجم زمانی خاطرات را اندازه گرفت؟ آیا زمان مشخصی دارند؟ می خواهد اولین ملاقات شان را بازسازی کند: پلکانی را می بیند که از پیاده رو به یک کافه تریای زیرزمینی راه می یابد؛ در سایه روشن

زردرنگی، زوج های تنهایی را می بیند؛ و او را می بیند، همسر آینده اش را، که با یک لیوان نوشیدنی در دست، با لبخندی شرم آگین، به او خیره شده است. چندین دقیقه او را با لیوان در دست و لبخند نگاه می کند، چهره اش را، آن دست را بررسی می کند، و در تمام این مدت، او بی حرکت می ماند، لیوان را به طرف دهانش نمی برد، حتا لبخندش را هم تغییر نمی دهد. و وحشت همین جا است: گذشته ای که شخص به یاد می آورد، زمان ندارد. امکان ندارد عشقی را گویی دوباره در کتابی بخوانیم یا دوباره در فیلمی ببینیم اش، دوباره تجربه کنیم. همسر ژوزف به محض مردن، دیگر هیچ بعدی نداشت، نه مادی و نه زمانی.

بدین ترتیب، آن تلاش ها برای احیای همسرش، خیلی زود در ذهن ژوزف به شکنجه ای تبدیل شد. به جای خوشحال شدن از کشف دوباره این یا آن لحظه از یاد رفته، از عظمت خلائی که آن لحظه را در بر گرفته بود، نومید می شد. یک روز از ادامه این سفر دردناک در راهروهای گذشته دست کشید و بر آن تلاش های بی حاصل برای تجربه دوباره آن ها آن گونه که رخ داده بودند، نقطه پایان گذاشت. حتا به خود گفت، با آن وابستگی به هستی گذشته اش، در حقیقت دارد همسرش را به موزه اشیا گم شده می سپارد و او را از زندگی اش حذف می کند.

از سوی دیگر، هرگز خاطره پرستی نکرده بودند. طبیعتاً نامه های خصوصی یا سررسیدنامه هایی را که وظایف و قرار ملاقات هایشان را در آن یادداشت می کردند، از بین نبرده بودند. اما هرگز به فکرشان نمی رسید که آن ها را دوباره بخوانند. بنابراین تصمیم گرفت با آن زن مرده همان گونه ای زندگی کند که در زمان حیاتش کرده بود. دیگر سرگورش

نمی‌رفت تا او را به یاد بیاورد، می‌رفت تا با او باشد؛ تا چشم‌هایش را ببیند که او را می‌نگریستند، اما نه از درون گذشته، که از لحظه‌ی حال.

بدین ترتیب زندگی تازه‌ای برایش آغاز شد: زندگی مشترک با زن مرده. ساعت تازه‌ای نظم دادن به اوقات او را آغاز کرد. همسرش که عاشق تمیزی بود، از بی‌نظمی او شکایت می‌کرد. از آن لحظه به بعد، خودش با دقت به همه چیز نظم و ترتیب می‌داد. چون اکنون خانه‌اش را بیش‌تر از قبل دوست داشت: نرده‌ی چوبی با درِ کوچکش؛ باغچه؛ صنوبرِ جلو خانه‌ی آجری قرمز تیره؛ دو صندلی راحتی، یکی جلو دیگری، که بعد از کار روی آن می‌نشستند؛ تاقچه‌ی پنجره که همسرش همیشه در یک طرفش گل‌دان گلی می‌گذاشت و در طرف دیگرش یک آباژور؛ هنگامی که خانه نبودند این چراغ را روشن می‌گذاشتند تا وقتی بر می‌گردند، از دور، از داخل خیابان، آن را ببینند. ژوزف با احترام، تمام و تک‌تک این عادت‌ها را رعایت می‌کرد و مراقب بود که هر صندلی، هر گل‌دان، همان جایی باشد که همسرش دوست داشت بگذارد.

دوباره به دیدن مکان‌هایی رفت که دوست داشتند: رستوران ساحل دریا، جایی که صاحبش هرگز فراموش نمی‌کرد ماهی‌های محبوب همسرش را به او یادآوری کند؛ در شهر کوچک مجاور، میدان چهارگوش با خانه‌های قرمز و آبی و زردش، که آن قدر زیبا بود که مسحورشان می‌کرد؛ یاد سفری به کپنهاگ، اسکله‌ای که هر روز، ساعت شش بعد از ظهر، قایق سفیدی به طرف دریا به راه می‌افتاد. می‌توانستند دقیق طولانی همان جایی حرکت بمانند تا آن را ببینند. پیش از آن که قایق لنگر بکشد، موسیقی جاز قدیمی‌ای، گویی برای دعوت به سفر، به صدا

در می‌آمد. پس از مرگ او، ژوزف اغلب به آن جا می‌رفت، او را کنارش تصور می‌کرد و میل مشترک به سفر در آن کشتی سفید شبانه را احساس می‌کرد، میل به رقصیدن در تالارهای آن، خوابیدن و بیدار شدن در هر جا که شد، دور، بسیار دور، در شمال.

همسرش دوست داشت او را خوش پوش ببیند و خودش قفسه‌ی لباس او را پر می‌کرد. فراموش نکرده بود که همسرش کدام پیراهن او را ترجیح می‌دهد و کدام را دوست ندارد. برای آن اقامت در بوهم، مخصوصاً کت و شلواری را با خود آورده است که همسرش به آن بی‌تفاوت بود. نمی‌خواهد به او اهمیت بیش از حد بدهد. این سفر برای او نیست، این سفر با او نیست.

ایرنا، مشتاق ملاقات روز بعدش، می خواهد این شنبه را همچون ورزشکاری در روز قبل از یک مسابقه، آرام بگذراند. گوستاف در مرکز شهر کار می کند، آن جا باید یک ناهار کسل کننده تجاری بخورد، و حتا امشب هم در خانه نخواهد بود. ایرنا از تنهایی اش استفاده می کند، تا دیر هنگام و بعد تصمیم می گیرد از اتاق بیرون نرود، نمی خواهد با مادرش روبه رو شود؛ رفت و آمدی در طبقه پایین جریان دارد که تا ظهر تمام نمی شود. هنگامی که ایرنا سرانجام صدای در را می شنود و مطمئن می شود که مادرش رفته است، به طبقه پایین و به آشپزخانه می رود تا سرسری چیزی بخورد و او هم از خانه بیرون می رود.

در پیاده رو می ایستد، ناگهان مسحور شده است. در زیر خورشید پاییزی، آن محله پر باغ و خانه های کوچک، زیبایی پر رمز و رازی را می تاباند که او را به شگفت می آورد و تحریک می کند که قدم بزند. به یاد می آورد که در آخرین روزهای پیش از مهاجرت، دلش می خواست چنین پیاده روی ای بکند، تا با آن شهر و تمام خیابان هایی که دوست داشت، وداع کند؛ اما کارهای زیادی برای انجام داشتند و فرصتی نبود. از آن جا که اکنون قدم می زند، پراگ شال سبزی از محله های آرام

است، با خیابان های کوچک پر درخت. این همان پراگی است که دوست دارد، نه آن پراگ عظیم مرکز شهر؛ این پراگ در آخر قرن پیش سر برآورد، پراگ بورژوازی کوچک چک، پراگ دوران کودکی اش؛ جایی که زمستان ها در کوچه هایش روی برف سرسره بازی می کرد و بالا و پایین می رفتند، پراگی که به هنگام گرگ و میش، جنگل های پیرامونی مخفیانه در آن رخنه می کردند تا عطرشان را بپراکنند.

ایرنا متفکرانه قدم می زد؛ یک لحظه پاریس به نظرش آمد که برای نخستین بار خصمانه می نمود: هندسه سرد خیابان ها؛ شانزله لیزه مغرور، چهره های جدی زن های سنگی غول آسایی که تجسم برابری یا برادری بودند؛ اما به هیچ وجه، به هیچ وجه، بهره ای از این صمیمیت دوست داشتنی نبرده بودند، اثری از این هوای روستایی که این جا تنفس می کرد، نداشتند. از آن گذشته، در تمام طول دوران مهاجرتش، این تصویر چیزی است که همچون نشانه ای از کشور از دست رفته اش با خود داشته است: خانه های کوچک در وسط باغ هایی که تا چشم کار می کند، تاکوها و دره ها گسترده است. خود را در پاریس شاد احساس می کرد، بیش تر از این جا، اما بندی نهانی از زیبایی، او را فقط به پراگ متصل نگاه می دارد. ناگهان می فهمد چه قدر این شهر را دوست دارد و ترک کردن آن چه قدر باید درد آور باشد.

شلوغی آن روزهای آخر را به یاد می آورد: در آشفتگی نخستین ماه های اشغال روس ها، ترک کردن کشور هنوز آسان بود و آدم می توانست بدون ترس با دوستانش خداحافظی کند. اما فرصت بسیار کمی برای دیدن همه داشت. در یک تکانه ناگهانی، دو روز پیش از

حرکت، به دیدار یک دوست قدیمی مجرد رفتند و چند ساعت دل‌انگیز کنار او گذراندند. تنها مدت‌ها بعد، در فرانسه بود که خبر یافتند آن مرد به این دلیل آن همه به آن‌ها توجه می‌کرده است که از طرف پلیس برای زیر نظر گرفتن مارتین مأمور بوده است. روز پیش از حرکت، بدون خبر قبلی، به در خانه دوستی رفت. او را مشغول صحبت با زنی دیگر غافلگیر کرد. بی آن که دهانش را باز کند، بیهوده در انتظار یک حرکت، یک جمله محبت‌آمیز، یک کلام وداع، درگفت و گویی شرکت کرد که برایش مهم نبود؛ آیا فراموش کرده بودند که او به آن جا رفته است؟ یا تظاهر به فراموشی می‌کردند؟ یا دیگر نه حضور و نه غیبت او برایشان مهم نبود؟ و مادرش. در لحظه خداحافظی او را نبوسید. مارتین را بوسید، اما او را نه. شانه ایرنا را محکم گرفت و با صدای بلند دستور داد: «برده ابراز احساساتمان نباشیم!» بنا بود این کلمات بسیار صمیمانه باشند، اما بسیار بیخ و سرد از آب در آمدند. اکنون با به یاد آوردن آن خداحافظی‌ها (وداع‌های کاذب، وداع‌های ساختگی)، به خود می‌گفت: کسی که خداحافظی‌هایش را تبه می‌کند، نمی‌تواند از تجدید دیدارش توقعی داشته باشد.

قدم زدن در آن محله‌های سبز سه چهار ساعت طول می‌کشید. خودش را به نرده‌هایی می‌رساند که پارک کوچکی را در ارتفاعات پراگ احاطه می‌کند: از آن جا، بخش پشتی قلعه دیده می‌شود، بخش پنهان پراگ؛ این پراگی است که تصور وجودش هم به فکر گوستاف نمی‌رسد؛ و ناگهان نام‌هایی که از جوانی او را بر می‌انگیختند، به یاری‌اش می‌آیند: ماچا،

۱- Macha

شاعر زمان‌هایی که ملتش، موج‌زنان، از میان مه سر بر آورد؛ نرودا،^۱ قصه گوی مردمی چک؛^۲ وُسکوچ^۳ و وریچ^۴، با ترانه‌هاشان در سال‌های سی، که پدرش که در کودکی او مرده بود، آن قدر دوست‌شان داشت؛ هرآبال^۵ و اسکورچکی^۶، رمان نویس‌های دوران نوجوانی او؛ و تأثرها و کاباره‌های سال‌های شصت، که آن قدر آزاد بودند، آن قدر با گستاخانه شادمانه آزاد بودند؛ او عطر انتقال‌ناپذیر این کشور، جوهره غیرمادی این کشور را با خود به فرانسه برده بود.

پای نرده دراز کشیده و به قلعه می‌نگرد: رسیدن به آن، فقط ربع ساعت وقت می‌برد. پراگ کارت پستال‌ها از آن جا آغاز می‌شود، پراگی که تاریخ، دستخوش هذیان، داغ‌های متعدد خود را بر آن زده است، پراگ توریست‌ها و روسپی‌ها، پراگ رستوران‌های گرانی که دوستان چک او نمی‌توانند به آن‌ها بروند، پراگ رقاصی که جلو پروژکتورها قر می‌دهد، پراگ گوستاف. به خود می‌گوید که جایی بیگانه‌تر از این پراگ نمی‌شناسد. گوستاف تاون. گوستاف ویل. گوستاف شتات. گوستاف گراد.^۶ گوستاف: چهره مخدوش او را از پشت حصیر بلورین زبانی می‌بیند که خوب نمی‌داند، و کم و بیش با لذت، به خود می‌گوید همین است که هست، چون سرانجام حقیقت بر او آشکار شده است: هیچ لزومی به فهمیدن او، یا فهمیده شدن توسط او نمی‌بیند. او را مسرور می‌بیند، با تی شرتی بر تن، و در حال فریاد زدن *Kafka is born in Prag!*، و خود را

۱- Neruda ۲- Voskovec ۳- Werich ۴- Hrabal

۵- Skvorecky

۶- همه به معنای "شهر گوستاف" (به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی و روسی). م.

اسیر تمنایی می بیند، تمنای شکست ناپذیر این که معشوقی داشته باشد. نه برای آن که زندگی اش را همین گونه که هست، دوباره انشا کند، بلکه برای دگرگون کردنش. برای این که سرانجام سرنوشت خودش را دریابد.

چون در حقیقت، هرگز هیچ مردی را انتخاب نکرده است. همیشه او را انتخاب کرده اند. مارتین را خواسته بود، اما فقط به عنوان گریزراهی از دست مادرش. در ماجرایش با گوستاف، فکر کرده بود به آزادی دست یافته است. اما اکنون می فهمد که این رابطه، چیزی جز نسخه دیگری از رابطه اش با مارتین نبوده: در حقیقت، دستی را قاپیده بود که به سویس دراز شده بود تا در خروج از مشکلات محیطی ای که نمی توانست از پس آن ها بر آید، یاری اش کند.

می داند که قدرشناسی از خصوصیات ویژه خودش است؛ همواره به عنوان فضیلت اصلی خودش، به آن بالیده است؛ هنگامی که قدرشناسی اش را نثار او می کند، احساس یک عشق، همچون خدمتکاری فرمان بر، به یاری اش می آید. خود را صمیمانه تسلیم مارتین کرده بود، و نیز گوستاف. اما آیا در این تسلیم انگیزه ای برای غرور یافته بود؟ آیا قدرشناسی نام دیگری برای ناتوانی، برای وابستگی نیست؟ چیزی که اکنون می خواهد، عشق بدون هرگونه قدرشناسی است! و می داند که بهای دست یافتن به این عشق، یک عمل شجاعانه تهورآمیز است. در زندگی عشقی اش هرگز شجاع نبوده است، حتا نمی داند معنای این کلمه چیست. ناگهان گویی بادی وزیدن می گیرد: رؤیاهای کهنه مهاجرت، اضطراب های کهنه، با حرکت سریع در برابر دوربین ذهنش رژه می روند: زن هایی را می بیند که راه می روند، با خنده های شیرانه شان دوره اش

می کنند، لیوان های آبجوشان را بالا می گیرند، نمی گذارند بگریزد؛ در فروشگاه های است که زن های دیگر، احتمالاً فروشنده ها، بر سرش می ریزند، لباسی بر تنش می پوشانند که در بدن او، تبدیل به یک ژاکت دیوانگان می شود.

زمان درازی همچنان پای نرده دراز می کشد، بعد می نشیند. متقاعد شده است و مطمئن است که خواهد گریخت؛ که در این شهر نخواهد ماند؛ نه در این شهر و نه در زندگی ای که این شهر برای او رقم می زند.

به قلعه پشت می کند، راه پیمایی اش را در خیابان های غرق سبزی از سر می گیرد. به خود می گوید که امروز، آن پیاده روی وداع را که مدت ها پیش نتوانست انجام دهد، انجام داده است؛ سرانجام به وداع عظیم تحقق می بخشد، وداع عظیم با شهری که بیش تر از هر چیز دوستش دارد و بار دیگر آن را از دست می دهد، بدون پشیمانی، تا سزاوار زندگی خودش باشد.

غیر مادی است، چرا باید به مادیت یک مکان مشخص بچسبید؟ آیا همسرش نمی‌تواند در بوهم نیز مانند دانمارک کنارش باشد؟

از هتل بیرون می‌آید و سوار ماشین می‌شود؛ در مهمان‌سرای در روستا نهار می‌خورد؛ بعد روستا را پشت سر می‌گذارد؛ راه‌ها را، بوته‌ها، درخت‌ها و درخت‌ها را؛ به گونه‌ی غریبی تکان خورده است، در افق به تپه‌های پوشیده از گیاهان می‌نگرد و فکر این که در دوران زندگی خود او، چک‌ها دو بار حاضر بوده‌اند بمیرند تا این چشم انداز متعلق به خودشان بماند: در سال ۱۹۴۸ بر علیه هیتلر جنگیدند؛ هنگامی که متفقانشان، فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها، مانعشان شدند، امید خود را از دست دادند. در سال ۱۹۶۸ روس‌ها به کشور حمله کردند و دوباره چک‌ها می‌خواستند بجنگند؛ اما باز محکوم به تسلیم بودند، و بار دیگر در نومیدی فرو رفتند. آمادگی برای فدا کردن جان‌شان برای کشورشان: همه ملت‌ها با وسوسه‌ی قربانی آشنا هستند. دشمنان چک‌ها نیز به نوبه‌ی خود، آن را می‌شناختند: آلمان‌ها، روس‌ها. اما آن‌ها ملت‌های عظیمی بودند. میهن پرستی آن‌ها متفاوت است: به خاطر شکوه، اهمیت، رسالت جهانی‌شان تهییج می‌شوند. چک‌ها کشورشان را دوست داشتند، اما نه به خاطر این که شکوهمند بود، به خاطر این که ناشناخته بود؛ نه به خاطر این که عظیم بود، به خاطر این که کوچک و همیشه در خطر بود. در آن‌ها، میهن پرستی به معنای محبت عظیمی به کشورشان بود. درست مانند دانمارکی‌ها. تصادفی نبود که ژوزف کشور کوچکی را برای مهاجرت برگزیده بود. متأثر، به آن چشم انداز می‌نگرد و به خود می‌گوید که سرگذشت بوهم خودش در این نیم قرن اخیر، شگفت‌انگیز، منحصر به فرد و منتشر نشده

۳۸

هنگامی که کمونیسم از اروپا رخت بر بست، همسر ژوزف اصرار داشت که او برای دیدن کشورش برگردد. می‌خواست همراهش برود. اما مُرد، و از آن هنگام ژوزف چیز دیگری جز زندگی جدیدش با آن فقید را به مخیله‌اش راه نداده است. به خود می‌قبولاند که زندگی شادی است. اما آیا این جا می‌توان از شادی صحبت کرد؟ بله؛ شادی‌ای که، همچون پرتوی لرزان، از درد او می‌گذرد، از درد تسلیم، متین، و پیوسته‌ی او. یک ماه پیش، ناتوان در رهایی از اندوهش، واژه‌های همسر در گذشته‌اش را به یاد آورد: «نرفتن غیرطبیعی، توجیه نشدنی، حتا زشت است»؛ به خود گفت، در حقیقت این سفری که همسرش آن قدر اصرارش را داشت، امروز می‌تواند کم‌کم کند؛ دست کم برای چند روز، ذهنش را از زندگی‌ای که آن قدر رنجش داده بود، منحرف کند.

هنگامی که خود را برای سفر آماده می‌کرد، فکری محجوبانه از سرش گذشت: آیا می‌تواند برای همیشه آن جا بماند؟ هر چه باشد می‌تواند در بوهم هم مانند دانمارک به عنوان دامپزشک کار کند. تا آن هنگام این فکر به نظرش ناپذیرفتنی می‌آمد، کم و بیش خیانتی به همسری که دوستش داشت. اما از خود پرسید: آیا به راستی خیانت است؟ اگر حضور همسرش

است و بی‌علاقگی‌اش به آن، دلیلی بر بی‌روحیه بودنش بود. فردا صبح می‌رود تا "ن" را ببیند. در تمام این مدتی که همدیگر را ندیده‌اند، چه‌گونه زندگی کرده است؟ درباره‌ی اشغال شدن کشورش به دست روس‌ها چه فکری کرده است؟ و، پایانِ کمونیسم را که زمانی صمیمانه و صادقانه به آن اعتقاد داشت، چگونه از سرگذرانده است؟ چگونه تفکر مارکسیستی‌اش را با احیای سرمایه‌داری در میان تحسین تمام جهان تطبیق می‌دهد؟ طغیان کرده است؟ یا اعتقاداتش را کنار گذاشته؟ و، اگر اعتقاداتش را کنار گذاشته، آیا برایش یک درام خواهد بود؟ و دیگران با او چه رفتاری دارند؟ صدای زن برادرش را می‌شنود که همچون شکارچیان گناهکاران، بی‌تردید دلش می‌خواست او را در برابر میز دادگاه ببیند. آیا "ن" نیازمند این هست که ژوزف به او اطمینان بدهد که با وجود تمام پیچ و تاب‌های تاریخ، دوستی‌ها بر جا می‌ماند؟

فکرش به طرف زن برادرش برگشت: از کمونیست‌ها متنفر بود، چون در حق مقدس "مالکیت" تردید می‌کردند. به خود گفت، و بی‌تردید از من هم متنفر است، چون خودش بر حق مقدس من بر تابلوم تردید کرده است. آن تابلو را آویخته بر یکی از دیوارهای آجری خانه‌اش تصور می‌کند، ناگهان، شگفت زده، در می‌یابد که آن محله کارگری حاشیه‌ای، آن درین چک، آن نادره تاریخ، در خانه او حضوری آزارنده و مزاحم خواهد بود. چه‌طور به فکرش رسیده بود آن را بردارد؟ آن جا، آن جا که با همسر در گذشته‌اش می‌زیست، آن تابلو جایی ندارد. هرگز درباره‌ی آن با همسرش صحبت نکرده بود. هیچ ارتباطی به همسرش، به آن دو، به زندگی مشترکشان، نداشت.

بعد می‌اندیشد: اگر حضور تابلوی کوچکی می‌تواند برای همزیستی او با همسرش آزارنده باشد، حضور مداوم و محکم یک کشور تمام‌عیار، کشوری که همسرش هرگز ندیده است، چه قدر آزارنده خواهد بود. هنگامی که با ماشین به طرف پراگ حرکت می‌کند، خورشید تا افق پایین می‌آید؛ آن منظره پیرامونش است، منظره‌ی کشور کوچکی که مردم به خاطرش حاضر بودند بمیرند، و می‌دانند که با این وجود کوچک است، که هنوز نیازمند عشقی ترحم‌آمیز است: دو صندلی راحتی را جلو یکدیگر می‌بیند، آن آباژور و گلدان گل را در تاقچه پنجره، و صنوبر نحیفی که همسرش جلو خانه کاشته بود، صنوبری همچون یک بازو، که همسرش کاشته بود تا موقع رسیدن به خانه، از دور برایش دست تکان دهد.

اگر اسکاسل خود را حبس کرد تا سیصد سال را در خانه اندوه سپری کند، به خاطر این بود که می‌دید کشورش برای همیشه توسط امپراتوری شرق بلعیده شده است. اشتباه می‌کرد. همه در مورد آینده اشتباه می‌کنند. انسان تنها می‌تواند از لحظه اکنون مطمئن باشد. اما آیا به راستی این گونه است؟ آیا به راستی می‌تواند اکنون را بشناسد؟ آیا می‌توان درباره اش قضاوت کرد؟ معلوم است که نه. اگر نمی‌دانیم اکنون ما را به کدام آینده رهنمون می‌شود، چگونه می‌توانیم بگوییم این اکنون خوب است یا بد، که سزاوار دل‌بستگی ماست، یا بی‌اعتمادی مان، یا نفرت مان؟

در سال ۱۹۲۱، آرنولد شوونبرگ ادعا کرد که به لطف او، موسیقی آلمان در صد سال آینده نیز سالار جهان باقی خواهد ماند. پانزده سال بعد، خود را مجبور به ترک آلمان دید. پس از جنگ، غرق افتخار، در ایالات متحده است، و هنوز معتقد است شکوه آثار او هرگز محو نخواهد شد. ایگور استراوینسکی^۱ را سرزنش می‌کند که بیش از حد به عصر خود می‌اندیشد و حکم آینده را نادیده می‌گیرد. آیندگان را مطمئن‌ترین متحدان خود می‌داند. در نامه تندی به توماس مان^۲، دست به دامن

Thomas Mann -۲

Igor Stravinski -۱

دوره‌ای می‌شود که در آن، «پس از دویست یا سیصد سال»، سرانجام می‌فهمند که کدام یک از آن دو، مان یا او، بزرگ‌تر بوده‌اند! در سال ۱۹۵۱ مرد. در دهه‌های بعدی آثار او را بزرگ‌ترین آثار قرن می‌دانستند و آهنگسازان جوانی که خود را شاگردان او می‌دانستند، او را می‌پرستیدند؛ اما مدتی بعد، هم از تالارهای موسیقی دور شد و هم از خاطره‌ها. در پایان این قرن، چه کسی هنوز آثار او را تفسیر می‌کند؟ کی به آن اشاره می‌کند؟ نه، نمی‌خواهم ابلهانه قدرت نفوذ او را نادیده بگیرم و بگویم خودش را دست بالا می‌گرفت. هزار بار نه! شوونبرگ خودش را دست بالا نمی‌گرفت. آینده را دست بالا می‌گرفت.

آیا دچار یک اشتباه فکری شده بود؟ نه. خوب فکر می‌کرد، اما در سطح بسیار بالایی می‌زیست. بزرگ‌ترین هنرمندان آلمان را به مجادله طلبیده بود، باخ^۱، گوته^۲، برامس^۳، ماهر^۴ را؛ اما هر چه هم که مجادله‌ها در سطوح بالای روح هوشمندانه باشند، نگاهشان همواره از آن چه بی‌منطق و دلیل در پایین رخ می‌دهد، کوتاه است: دو لشکر بزرگ می‌توانند به انگیزه‌های مقدس تا سر حد مرگ با هم بجنگند، اما همواره یک باکتری طاعون‌زای کوچک است که کار آن‌ها را می‌سازد.

شوونبرگ از وجود این باکتری مطلع بود. در سال ۱۹۳۰ نوشت: «رادیو یک دشمن است، یک دشمن بی‌رحم که به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر پیش روی می‌کند و هر گونه مقاومتی در برابرش بی‌فایده است»؛ رادیو، «بدون آن که مقصود خاصی داشته باشد، ما را با موسیقی له می‌کند (...)، بی‌آن که از خود بپرسد آیا می‌خواهیم به آن گوش بدهیم؟ آیا امکان

Mahler -۴ Brahms -۳ Goethe -۲ Bach -۱

فهمیدنش را داریم؟»، به گونه‌ای که موسیقی به یک سر و صدای ساده تبدیل شد، سر و صدایی در میان صداهاى دیگر.

رادیو جویبار کوچکی بود که همه چیز از آن شروع شد. پس از آن ابزارهای فنی دیگری برای تولید، تکثیر و تقویت صدا از راه رسیدند، و آن جویبار به رودخانه عظیمی تبدیل شد. اگر در گذشته موسیقی را به خاطر عشق به موسیقی می‌شنیدند، امروز موسیقی مدام از همه سو زوزه می‌کشد «بی آن که از خود بپرسد آیا می‌خواهیم به آن گوش بدهیم؟»، با صدای بلند در اتومبیل‌ها زوزه می‌کشد، در رستوران‌ها، در آسانسورها، در خیابان‌ها، در سالن‌های انتظار، در ورزشگاه‌ها، در گوش‌های بسته‌بندی شده با واکنش‌ها؛ موسیقی بازنویسی شده، تنظیم دوباره شده، کوتاه شده، مخدوش شده، قطعاتی از موسیقی راک، جاز، اپرا با هم می‌آمیزند و هیچ کس نمی‌داند آهنگسازشان کیست (موسیقی تبدیل شده به سر و صدا خالقی ندارد)، نمی‌توان آغازش را از پایش تشخیص داد (موسیقی تبدیل شده به سر و صدا قالب نمی‌شناسد): آب آلوده‌ای از موسیقی، که در آن موسیقی می‌میرد.

پس شونبرگ این با کتری را می‌شناخت، از خطر آگاه بود، اما ژرف به آن توجه نکرد. همان گونه که گفتم، در سطوح بالای روح می‌زیست، و غرورش مانع از این می‌شد که دشمنی این اندازه کوچک، عامیانه، زننده و بی ارزش را جدی بگیرد. یگانه دشمنی که سزاوار او بود، یگانه رقیب متعالی، که غیرتمندانه و مردانه با او می‌جنگید، ایگور استراوینسکی بود. به گونه‌ای که سرانجام برای به دست آوردن الطاف آینده، به جنگ با

موسیقی خودش پرداخت.

اما آینده به رودخانه بزرگی تبدیل شد، به سیل عظیمی از نوت‌های موسیقی، که بر روی آن، در میان برگ‌های خشکیده و شاخه‌های شکسته، اجساد آهنگسازان نیز شناور بود. یک روز، جسد شونبرگ، دستخوش امواج خشمگین، با جسد استراوینسکی برخورد کرد، و آن دو، در آشتی دیرهنگامی، سفر خود را به سوی نیستی ادامه دادند (به سوی نیستی موسیقی، که سر و صدای مطلق است).

به یاد بیاوریم: هنگامی که ایرنا همراه با شوهرش در ساحل رودی که از میان یک شهر ایالتی فرانسه می‌گذشت، متوقف شد، در ساحل دیگر رود، چند درخت قطع شده دید، و در همان لحظه، موسیقی غیر منتظره‌ای از سوی بلندگو به او ضربه زد. چند ماه بعد، با شوهر محترمش در خانه بود. از آپارتمان همسایه موسیقی‌ای طنین انداخت. دو بار به در خانه همسایه رفت و از آن‌ها خواهش کرد دستگاشان را خاموش کنند، هر دو بار بی‌حاصل. سرانجام فریاد زد: «این چرندیات را خاموش کنید! شوهرم دارد می‌میرد! می‌شنوید؟! دارد می‌میرد! می‌میرد!»

در نخستین سال‌های اقامتش در فرانسه، مرتب به رادیو گوش می‌کرد تا با زبان و زندگی فرانسوی آشنا شود، اما پس از مرگ مارتین، دیگر از موسیقی خوشش نمی‌آمد و در آن هیچ لذتی نمی‌یافت؛ اخبار رادیو مثل گذشته پیوسته نبودند، مرتب آهنگ‌های سه، هشت، پانزده ثانیه‌ای سیر اخبار را قطع می‌کردند و این میان پرده‌های کوتاه، سال به سال و اندک اندک طولانی‌تر می‌شد. این گونه بود که از صمیم قلب آن چه را که شونبرگ «موسیقی تبدیل شده به سر و صدا» می‌نامید، درک کرد.

کنار گوستاف روی تخت دراز کشیده است؛ از فکر قرار ملاقاتش به

هیجان آمده، می‌ترسد که نتواند بخوابد؛ پیش از این یک قرص خواب آور خورده است، پیش از این آرام شده است، و وقتی نیمه شب از خواب پریده، دو قرص دیگر هم خورده است؛ بعد، به طور غیرمنتظره‌ای، به خاطر حالت عصبی‌اش، رادیوی کوچکی را روشن کرده و کنار گوشش گرفته است. برای این که دوباره به خواب برود، می‌خواهد یک صدای انسانی بشنود، کلامی که از فکر کردن بازش بدارد، او را به جای دیگری ببرد، اما رادیو فقط موسیقی پخش می‌کند، آب آلوده موسیقی را، قطعاتی از راک، جاز، اپرا، و جهانی است که در آن نمی‌تواند به هیچ کس برسد، چون در آن همه آواز می‌خوانند و زوزه می‌کشند، جهانی است که در آن هیچ کس به او نمی‌رسد، چون همه مشغول بالا و پایین پریدن و رقصیدن هستند.

یک طرفش، آب آلوده موسیقی؛ طرف دیگرش، خر و پف، و ایرنا، مباران شده، نیاز مبرمی به فضای آزادی برای خودش، فضایی برای نفس کشیدن احساس می‌کند، اما به آن بدن کنارش می‌خورد، رنگ پریده و بی‌حرکت، بدنی که سرنوشت همچون کیسه‌ای خاک در مسیرش گذاشته است. موج تازه‌ای از نفرت به گوستاف او را در بر می‌گیرد، نه به خاطر این که به بدن او بی‌توجه است (آه نه! دیگر هرگز نمی‌تواند با او عشق‌بازی کند)، فقط به خاطر این که خر و پف گوستاف نمی‌گذارد بخوابد و ممکن است باعث بشود ملاقات زندگی‌اش را خراب کند، ملاقاتی که به زودی رخ خواهد داد، در عرض هشت ساعت، چون فردا نزدیک می‌شود، و خوابش نمی‌برد و می‌داند که فردا خسته و عصبی خواهد بود، چهره‌اش زشت و پیر خواهد بود.

سرانجام شدت نفرتش همچون مخدری عمل می‌کند و خوابش می‌برد. وقتی بیدار می‌شود، گوستاف رفته است و رادیوی کوچک، کنار گوشش، همچنان موسیقی تبدیل شده به سر و صدا پخش می‌کند. سرش درد می‌کند و به شدت خسته است. ترجیح می‌دهد در بستر بماند. اما میلادا خبر داده است که ساعت ده به دیدنش می‌آید. چرا دقیقاً امروز می‌آید؟ ایرنا هیچ میلی به هم‌نشینی با هیچ کس ندارد!

۴۱

از خیابان، فقط یک طبقه از خانه که بالای یک سربالایی ساخته شده بود، دیده می‌شد. وقتی در باز شد، ژوزف مسحور پارس‌های محبت‌آمیز یک سگ گله آلمانی شد. تنها پس از مدت درازی توانست "ن" را ببیند، که خندان، سگ را آرام کرد و ژوزف را به درون یک راهرو، و بعد از راه پلکان بلندی، به ساختمانی دو واحدی در بالای باغ راهنمایی کرد که همسرش آن جا می‌زیست؛ و در آن جا همسرش به گرمی دست او را فشرد.

"ن" گفت: «بیا بالا» و به سقف اشاره کرد: «اتاق‌های بالا خیلی بزرگ‌تر هستند. دخترم و پسرم با خانواده‌هاشان آن جا زندگی می‌کنند. خانه مال پسرم است. وکیل است. حیف که امروز نیست. بین...»، و صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «اگر تصمیم‌گیری دوباره در این کشور زندگی کنی، کمکت می‌کند، همه کار را برایت راحت‌تر می‌کند.»

این کلمات، روزی را، حدود چهل سال پیش، به یاد ژوزف آورد که "ن" با همین صدای آهسته و اعتماد برانگیز، دوستی و یاری‌اش را به او تقدیم کرد.

"ن" گفت: «درباره تو با آنها صحبت کرده‌ام...»، و از بالای پله‌ها

نام‌هایی را صدا زد که بی تردید به اخلافتش تعلق داشتند؛ هنگامی که ژوزف آن همه نوه و نتیجه را آن پایین دید، هیچ تصویری نداشت که چه کسانی هستند. هر چه بود، همه‌شان زیبا بودند، خوش لباس بودند (ژوزف نمی‌توانست از نگاه کردن به یک دختر بلوند آلمانی که دوست دختر یکی از نوه‌ها بود و حتا یک کلمه هم چک نمی‌دانست، خودداری کند)، و همه، حتا دخترها، بسیار بلندقدتر از "ن" به نظر می‌رسیدند که در حضور آن‌ها، به خرگوشی گم‌شده در میان گیاهان مجنونی که جلو چشم‌های خودش و در اطرافش می‌رویند و سرانجام او را می‌پوشانند، می‌مانست. مثل مدل‌های روی صحنه لبخند می‌زدند و هیچ نمی‌گفتند، تا این که "ن" از آن‌ها خواست او را با دوستش تنها بگذارند. همسرش در خانه ماند و آن دو به باغ رفتند.

سگ دنبالش آمد و "ن" تعریف کرد: «هیچ وقت از دیدن یک مهمان این قدر هیجان زده ندیده‌امش. انگار شغل تو را فهمیده است». بعد چند درخت میوه را به ژوزف نشان داد و برایش توضیح داد که چگونه به نفع چمن‌ها که توسط مسیرهای درون باغ از هم جدا شده‌اند، عمل می‌کنند، تا جایی که مکالمه تا حد زیادی از آن چه ژوزف می‌خواست مطرح کند، دور شد؛ سرانجام توانست درس گیاه‌شناسی دوستش را قطع کند و از او بپرسد در این بیست سالی که همدیگر را ندیده‌اند، چگونه زندگی کرده است.

"ن" گفت: «حرفش را هم نزن!» و برای پاسخ دادن به نگاه پرسشگر ژوزف، با انگشتش به قلبش اشاره کرد. ژوزف معنای این حرکت را نفهمید: آیا وقایع تأثیر عمیقی بر او گذاشته بودند، بر اعماق قلبش؟ آیا

یک ماجرای عشقی غم‌انگیز را پشت سر گذاشته بود؟ یا دچار سکتۀ قلبی شده بود؟ افزود: «یک روز برایت تعریف می‌کنم»، و دیگر حاضر نشد درباره‌اش صحبت کند.

گفت و گوشان آسان نبود؛ هر بار که ژوزف می‌ایستاد تا سؤالی را در ذهنش آماده‌تر کند، سگ خود را مجاز می‌دانست روی او بپرد و پنجه‌هایش را روی شکم او بگذارد. "ن" گفت: «یادم می‌آید که همیشه می‌گفتی کسانی که پزشک می‌شوند، می‌خواهند پزشک باشند، چون از مریض‌ها خوششان می‌آید. کسانی که دامپزشک می‌شوند، برای این دامپزشک می‌شوند که عاشق جانورها هستند.»

ژوزف با حیرت گفت: «من این را گفتم؟» بعد به یاد می‌آورد که دو روز پیش برای زن برادرش توضیح دهد که این حرفه را برای شورش بر علیه خانواده‌اش انتخاب کرده است. پس، آیا به خاطر عشق این کار را کرده بود و نه برای شورش؟ می‌بیند که در ابری نامشخص، تمامی جانوران بیماری که دیده است، در برابرش آشکار می‌شوند؛ بعد مطب دامپزشکی‌اش را در بخش پشتی خانه آجری‌اش می‌بیند، که فردا (بله، درست در پایان بیست و چهار ساعت!) در را باز خواهد کرد تا نخستین بیمار روز وارد شود؛ چهره‌اش با لبخند بزرگی می‌درخشد.

می‌بایست به زور هم که شده، مکالمه‌ای را که تازه شروع شده بود، از سر می‌گرفت: از "ن" پرسید که به خاطر موقعیت سیاسی گذشته‌اش بلایی بر سرش آورده‌اند؟ "ن" پاسخ داد که نه؛ مردم، از جمله خود او، می‌دانستند که به کسانی که تحت تعقیب رژیم قرار می‌گرفتند، کمک کرده است. ژوزف گفت: «شک ندارم!» (و به راستی شک نداشت)، اما اصرار

کرد: خود "ن" درباره زندگی گذشته اش چگونه داوری می کرد؟ به عنوان یک خطا یا یک شکست؟ "ن" سرش را تکان داد و گفت نه این و نه آن. سرانجام از او پرسید درباره احیای چنان سریع و وحشیانه سرمایه داری چه فکر می کند؟ شانه هایش را بالا انداخت و پاسخ داد که با توجه به شرایط، راه حل دیگری وجود ندارد.

نه، گفت و گو نمی توانست پا بگیرد. ژوزف اول فکر کرد که "ن" سؤال های او را بی ادبانه می داند. اما بعد متوجه شد: بیش تر از آن که بی ادبانه باشند، بی ربط بودند. اگر رؤیای انتقام زن برادرش تحقق می یافت و اگر "ن" متهم می شد و در برابر میز دادگاه قرار می گرفت، آن وقت او دوباره به گذشته کمونیستش باز می گشت تا توضیح دهد و از آن دفاع کند. اما در غیر این صورت، این گذشته در دوردست ها باقی می ماند. دیگر وجود نداشت.

ژوزف یکی از عقاید قدیمی او را به یاد آورد که در آن زمان کفرآمیز می نمود: هواداری از کمونیسم، هیچ ارتباطی به مارکس^۱ و فرضیه هایش ندارد؛ زمانه جز عرضه فرصت برای ارضای نیازهای روانی متنوع مردم کاری نمی کند: نیاز به خود را هم رنگ جماعت نشان ندادن؛ یا نیاز به اطاعت؛ یا نیاز به مجازات گناهکاران؛ یا نیاز به خود را مفید نشان دادن؛ یا نیاز به پیش روی همراه با جوانان به سوی آینده؛ یا نیاز به تشکیل دادن یک خانواده بزرگ.

سگ با خوش خلقی پارس می کرد و ژوزف به خود گفت: امروز مردم کمونیسم را کنار می گذارند، نه به خاطر این که طرز فکرشان عوض شده یا

دچار تضاد شده اند، به خاطر این کنارش گذاشته اند که کمونیسم دیگر هیچ فرصتی در اختیارشان نمی گذارد؛ نه برای خود را ناهم رنگ جماعت نشان دادن، نه برای اطاعت کردن، نه برای مجازات گناهکاران، نه برای خود را مفید نشان دادن، نه برای پیشرفت همراه با جوانان، و نه حتی برای تشکیل یک خانواده بزرگ. تشکیلات کمونیستی دیگر به این نیازها پاسخ نمی دهد. آن قدر بی فایده است که همه به سادگی کنارش می گذارند، بی آن که کوچک ترین توجهی به آن بکنند.

موضوع این است که نیت اصلی اش از آن دیدار، تا آن لحظه ناکام مانده بود: می خواست به "ن" بفهماند که در برابر یک دادگاه خیالی، او، ژوزف، از "ن" دفاع خواهد کرد. برای این کار، می خواست در برابر همه نشان بدهد که جهانی که داشت پس از کمونیسم در آن جا استقرار می یافت، هیچ برایش جالب نیست، جهانی که آن تصویر تبلیغاتی عظیم را در میدان شهر زادگاه او بر پا کرده بود، که در آن، حروف مخفف نامفهوم خدمات خود را به چک ها عرضه می کند و دست سفید و دست سیاهی را به هم گره خورده نشان می دهد: «به من بگو، این هنوز همان کشور خودمان است؟»

انتظار داشت جمله طعنه آمیزی درباره سرمایه داری جهانی بشنود که تمام جهان را یک شکل می کرد، اما "ن" خاموش ماند.

- «امپراتوری شوروی فرو پاشید، برای این که دیگر نمی توانست ملت هایی را که می خواستند صاحب اقتدار باشند، تحت اختیار خودش داشته باشد. اما این ملت ها حالا کم تر از همیشه اقتدار دارند. نه می توانند اقتصاد خودشان را انتخاب کنند، نه سیاست خارجی شان را، و نه حتی

”ن“ گفت: «اقتدار ملی مدت‌ها است که یک توهم است.»

- «اما، در کشوری که استقلال ندارد و حتا نمی‌خواهد مستقل باشد،

هنوز هم کسی می‌ماند که حاضر باشد به خاطر این کشور بمیرد؟»

- «دلم نمی‌خواهد بچه‌هایم حاضر باشند بمیرند.»

- «جمله‌ام را عوض می‌کنم: هنوز هم کسی می‌ماند که این کشور را

دوست داشته باشد؟»

”ن“ گام‌هایش را کند کرد و با تأثر گفت:

- «ژوزف، چه طور توانستی مهاجرت کنی؟ تو یک وطن پرست

حسابی هستی!» و بعد با لحنی جدی‌تر افزود: «دیگر مفهوم مردن برای

وطن از بین رفته است. شاید در دوران غیبت‌ات، زمان برای تو متوقف

شده باشد. اما آن‌ها، آن‌ها دیگر مثل تو فکر نمی‌کنند.»

- «کی؟»

”ن“ با سرش به طبقات بالایی خانه اشاره کرد، انگار می‌خواست به

اخلافش اشاره کند: «آن‌ها دیگر در آن سوی دیگر هستند.»

۴۲

آن دو دوست، در آخرین جمله‌های گفت و گوشان، از جایشان تکان نخورده بودند؛ سگ از فرصت استفاده کرد: روی پاهایش بلند شد و پنجه‌هایش را روی بدن ژوزف گذاشت، ژوزف او را نوازش کرد. ”ن“ زمان درازی، با تأثیر بسیار، به آن دوگانه انسان و حیوان نگریست. و گویی تنها اکنون به وضوح متوجه آن بیست سالی شده بود که یکدیگر را ندیده بودند، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «آه، چه قدر خوشحالم که آمده‌ای!» و او را به نشستن در زیر یک درخت سیب دعوت کرد. و ناگهان، ژوزف فهمید: مکالمه جدی و مهمی که به خاطر آن آمده بود، تحقق نمی‌یافت. و از آن عجیب‌تر، احساس آسودگی کرد، بله، انگار آزاد شده بود! هر چه بود، برای تحمیل یک بازجویی به سراغ دوستش نیامده بود.

گویی قفل شکسته باشد، مکالمه‌شان مسیر آزادی را پیش گرفت، یک وراجی دوستانه میان دو دوست قدیمی: خاطرات پراکنده، خبر درباره دوستان مشترک، اظهار نظرهای لطف‌آمیز، اختلاف نظرها، لطیفه‌گویی. گویی خود را در اختیار بادی ملایم، آرام، قدرتمند رها کرده بودند. ژوزف شادی عظیمی در صحبت احساس کرد، شادی‌ای به راستی

غیرمنتظره! در طول بیست سال هیچ به زبان چک صحبت نکرده بود. مکالمه با همسرش آسان بود، چون زبان دانمارکی برای آن‌ها زبان صراحت و صمیمیت‌شان شده بود. اما با دیگران همیشه می‌بایست در انتخاب کلمات دقت کند، جمله سازی کند، به تلفظش دقت کند. به نظرش می‌رسید که دانمارکی‌ها سریع‌تر و تندتر از او صحبت می‌کنند و او، با بیست کیلو اضافه وزن، عقب می‌ماند. اکنون واژه‌ها به سادگی از دهانش خارج می‌شدند بدون این که لازم باشد دنبالشان بگردد یا آن‌ها را بررسی کند. زبان چک دیگر یک زبان ناشناخته باطنین تودماغی نبود که در شهر زادگاهش حیرت‌زده‌اش کرده بود. سرانجام آن را می‌شناخت، آن را دوست داشت. از آن لذت می‌برد، گویی با یک دوره درمان چاقی، وزن کم کرده بود. چنان صحبت می‌کرد که گویی پرواز می‌کند، و برای نخستین بار در دوران اقامتش، در کشورش احساس شادی می‌کرد، آن را متعلق به خودش احساس می‌کرد.

"ن" تحت تأثیر شادی‌ای که دوستش می‌پراکند، هر لحظه راحت‌تر می‌شد؛ همدستانه لبخند زد، ماجرای عاشقانه مخفی خود را در آن دوران یادآوری کرد و از ژوزف تشکر کرد که در برابر همسرش، گناه را به گردن گرفته است. ژوزف به یاد نمی‌آورد و مطمئن بود که "ن" او را با شخص دیگری اشتباه گرفته است. اما ماجرای این پنهان کاری که "ن" به تفصیل تعریف می‌کرد، آن قدر قشنگ، آن قدر جالب بود که ژوزف سرانجام تأیید کرد که با این کار وظیفه مهمی را انجام داده است. "ن" سرش را عقب برده بود و در پشت شاخه‌ها، خورشید با لبخندی زیبا چهره‌اش را روشن می‌کرد.

در اوج این نیکروزی بودند که به همسر "ن" برخوردند:

- «با ما ناهار می‌خوری، نه؟»

به ساعتش نگرید و از جا برخاست.

- «نیم ساعت دیگر یک قرار ملاقات دارم.»

"ن" با حرارت گفت: «پس امشب بیا! با هم شام می‌خوریم.»

- «امشب دیگر در خانه هستم.»

- «وقتی می‌گویی "در خانه"، منظورت...»

- «دانمارک است.»

- «شنیدن این حرف از تو خیلی عجیب است. یعنی این جا دیگر خانه تو نیست؟»

- «نه. آن جاست.»

سکوتی طولانی حاکم شد، و ژوزف خود را آماده کرد تا پرسش‌های فراوانی را پاسخ دهد: آیا دانمارک به راستی خانه تو است؟ آن جا چه زندگی‌ای داری؟ با کی؟ تعریف کن! خانه‌ات چگونه است؟ همسرت چه طور است؟ خوشبختی؟ تعریف کن! تعریف کن!

اما نه "ن" و نه همسرش، حتا یک سؤال هم نکردند. یک لحظه، دروازه‌ای چوبی و درخت صنوبری در برابر چشم‌های ژوزف ظاهر شد. در سکوت پایین آمدند، و در همین سکوت، ژوزف ناگهان فقدان همسرش را احساس کرد؛ این جا هیچ اثری از او نبود. در طول سه روز گذشته در این کشور، هیچ کس کلمه‌ای درباره او حرف نزده بود. فهمید: اگر این جا بماند، او را از دست خواهد داد. اگر این جا بماند، او ناپدید خواهد شد.

در پیاده رو ایستادند، بار دیگر وداع کردند و سگک پنجه‌هایش را روی شکم ژوزف گذاشت.
بعد، آن سه نفر، آن قدر او را نگاه کردند تا دور و از نظر پنهان شد.

۴۳

وقتی میلادا پس از آن همه سال ایرنا را در میان زنان دیگر در رستوران دید، محبت بی شائبه‌ای نسبت به او احساس کرد؛ بعد یک مورد جزئی توجهش را به طور خاص جلب کرد: ایرنا شعری از یان اسکاسل برایش خوانده بود. در بوهم کوچک ملاقات با یک شاعر و نزدیک شدن به او آسان است. میلادا با او آشنا بود، مرد چهارشانه‌ای بود، با چهره‌ای سرد که گویی بر سنگ نقش شده بود، و با معصومیتش به عنوان یک دختر جوان، او را می‌ستود. سرانجام توانست دیوان کامل اشعارش را در یک جلد منتشر کند، و میلادا آن را به دوستش هدیه می‌دهد.

ایرنا به کتاب می‌نگرد:

– «هنوز شعر می‌خوانند؟»

میلادا می‌گوید: «نه چندان.» و چند بیت از بر می‌خواند: «گاهی، نیمروزگان، با آب‌های رود می‌روم تا شب را بگذرانم...»: «برکه‌ها، با آب بر دوش خود...» یا، اسکاسل می‌گوید که غروب‌هایی هستند که در آن‌ها هوا چنان لطیف و ظریف است «که می‌توانی پابرهنه بر خرده شیشه راه بروی.»

ایرنا گوش می‌دهد و به یاد تجلیات مبهمی می‌افتد که در نخستین

سال‌های مهاجرت در ذهنش ظهور می‌کردند. قطعاتی از همین شعر بودند.

- «یا حتا این تصویر: "بر روی یک اسب، مرگ و یک بوقلمون".»

میلادا این واژه‌ها را با آوایی کم و بیش لرزان بر زبان آورد: همواره این تصویر را در او بر می‌انگیختند: بر پشت اسبی که در دشتی می‌تازد، اسکلتی با داسی در دست، و بر ترک او، بوقلمونی با دم برافراشته، شکوهمند و اغواگر همچون بیهودگی ابدی نشسته‌اند.

ایرنا نگاه آشنایی به میلادا می‌اندازد، تنها دوستی که آمده است تا دوباره او را در این کشور ببیند، چهره‌گرد و زیبایش را می‌نگرد، که آرایش موهایش آن را گردتر هم می‌کند؛ گویی آرام و متفکر است، در بی‌حرکتی پوستش، چروک‌ها ناپدید شده‌اند و زنی هنوز جوان به نظر می‌رسد؛ ایرنا می‌خواهد که او همین‌طور بماند، که دیگر شعر نخواند، که زمان درازی ساکت بماند، بی‌حرکت و زیبا.

- «همیشه موهایت را یک جور آرایش می‌کنی، مگر نه؟ هیچ وقت تو را با آرایش دیگری ندیده‌ام.»

میلادا، گویی می‌خواهد از این موضوع پرهیز کند، می‌گوید:

- «خوب، بالاخره یک روز تصمیم می‌گیری؟»

- «خوب می‌دانی که گوستاف هم در پراگ دفتر دارد و هم در پاریس!»

- «اما، اگر اشتباه نکنم، او دوست دارد برای همیشه در پراگ بماند.»

- «ببین، من این آمد و رفت بین پراگ و پاریس را ترجیح می‌دهم. هم

آن جا کار دارم و هم این‌جا، گوستاف تنها رئیس من است، ما ترتیب

کارها را می‌دهیم.»

- «در پاریس کی از تو ننگه داری می‌کند؟ دخترهایت؟»

- «نه، نمی‌خواهم مزاحم آن‌ها باشم.»

- «آن جاکسی را داری؟»

- «نه، هیچ کس را.» و بعد: «آپارتمان مال من است.» و بعد: «استقلالم

را دارم.» و با تأخیر افزود: «همیشه احساس کرده‌ام که زندگی‌ام توسط دیگران هدایت می‌شود. به جز چند سال بعد از مرگ مارتین. آن سال‌ها خیلی سخت گذشتند، با دو تا دختر تنها مانده بودم، می‌بایست به آن‌ها می‌رسیدم. بدبخت بودم. حرفم را باور نمی‌کنی، اما امروز، آن خاطرات به شادترین سال‌های زندگی‌ام می‌مانند.»

خودش هم از این که آن سال‌های بعد از مرگ شوهرش را شادترین سال‌های عمرش نامیده بود، حیرت کرد و حرفش را تصحیح کرد:

- «منظورم این است که تنها آن موقع بود که خودم را سالار زندگی

خودم احساس کردم.»

ساکت شد. میلادا سکوت را نشکست، و ایرنا ادامه داد:

- «در سن خیلی پایین ازدواج کردم، فقط برای این که از مادرم فرار

کنم. اما دقیقاً به همین دلیل، یک تصمیم اجباری بود و در حقیقت اصلاً آزادانه نبود. از آن بدتر، به خاطر این که می‌خواستم از مادرم فرار کنم، با یکی از دوستان قدیمی‌اش ازدواج کردم. برای این که در حقیقت تنها کسانی که می‌شناختم، اطرافیان مادرم بودند. طوری که حتا بعد از ازدواج، تحت سلطه بودم.»

- «چند سالت بود؟»

- «فقط بیست سالم بود. و از آن به بعد دیگر درباره همه چیزم دیگران تصمیم گرفتند. در آن لحظه اشتباهی کردم، اشتباهی که توضیح دادنش مشکل است، غیر قابل درک است، اما لحظه تعیین کننده تمام زندگی‌ام بود و دیگر هرگز نتوانستم به عقب برگردم.»

- «اشتباهی بازگشت‌ناپذیر در سن و سال جهالت.»

- «بله.»

- «در همین سن است که آدم‌ها ازدواج می‌کنند، اولین بچه‌شان را می‌آورند، شغل خودشان را انتخاب می‌کنند. یک روز خیلی چیزها را می‌فهمند و درک می‌کنند، اما دیگر خیلی دیر است، چون زندگی‌شان در دوره‌ای شکل گرفته که مطلقاً هیچ چیز نمی‌دانند.»

ایرنا تأیید کرد: «بله، در مورد تصمیم به مهاجرت هم همین است! آن هم نتیجه تصمیم‌های قدیمی است. من مهاجرت کردم، چون پلیس مخفی زندگی را برای مارتین غیر ممکن کرده بود. او بود که دیگر نمی‌توانست این‌جا زندگی کند. من هم همین‌طور. همراه شوهرم بودم و پشیمان نیستم. اما در حقیقت مهاجرت به من ربطی نداشت، تصمیم من نبود، آزادانه این کار را نکردم، سرنوشت خودم نبود. مادرم من را به مارتین تحمیل کرد، و مارتین من را به سرزمین غربت برد.»

- «بله، یادم می‌آید، در مورد این موضوع بدون توجه به تو تصمیم گرفته شد.»

- «حتا مادرم هم مخالفت نکرد.»

- «بر عکس، برایش راحت تر هم شد.»

- «منظورت چیست؟ خانه؟»

- «همه چیز آخرش موضوع مال و اموال است.»

ایرنا با لبخندی گفت: «هنوز هم که مارکسیست هستی!»

- «دیده‌ای که بورژوازی، بعد از چهل سال کمونیسم، چه طور در عرض چند روز دوباره خودش را جا انداخت؟ به هزار راه بقا پیدا کرد، بعضی‌ها در زندان بودند، بعضی‌ها از کارشان خارج شدند، و بعضی‌ها، بر عکس، به طور معجزه‌آسا رشد کردند، مشاغل درخشان داشتند، سفیر و استاد دانشگاه شدند. جالا بچه‌ها و نوه‌هاشان دوباره در نوعی اخوت مخفی جمع شده‌اند، بانک‌ها و نشریات و مجلس و دولت را در اختیار می‌گیرند.»

- «می‌بینم که هنوز کمونیست هستی.»

- «این واژه دیگر هیچ معنایی ندارد. اما هنوز هم دختر یک خانواده فقیر هستم.»

ساکت شد و تصاویری در ذهنش پدیدار شدند: دختر نوجوان خانواده فقیری که عاشق پسری از خانواده‌ای ثروتمند شده بود؛ دختر جوانی که در کمونیسم به دنبال معنای زندگی‌اش می‌گردد؛ پس از سال ۱۹۶۸، زن بالغی که با مردی مخالف نظام ازدواج کرد و همراه او، دنیایی بس وسیع‌تر را کشف کرد: نه تنها با کمونیست‌هایی آشنا شد که بر علیه حزب طغیان کرده بودند، بلکه با کشیش‌ها، زندانیان سیاسی قدیمی، و بورژواهای بزرگ تحقیر شده هم آشنا شد. و بعد، در سال ۱۹۸۹، گویی از رؤیایی بیرون آمده باشد، باز همان شد که بود: دختر پیر خانواده‌ای فقیر. ایرنا گفت: «امیدوارم سؤالم ناراحتت نکند، خودت قبلاً به من گفته‌ای، اما یادم نمی‌آید: کجا به دنیا آمدی؟»

میلادا نام شهر کوچکی را گفت.

- «امروز با یک نفر اهل آن جا ناهار می خورم.»

میلادا پرسید: «اسمش چیست؟»

با شنیدن نامش، لبخند زد.

- «می بینم که باز هم بد اقبالم. می خواستم تو را به ناهار دعوت کنم.

حیف شد!»

۴۴

هرچند ژوزف درست سر موقع آمده است، زن در راهروی هتل منتظرش است. او را به غذاخوری راهنمایی می کند و دعوتش می کند پشت میزی که ذخیره کرده، جلوش بنشیند.

بعد از چند جمله، زن حرفش را قطع می کند:

- «خوب، چه طور شد که این جا آمدی؟ آمده ای بمانی؟»

- «نه!» و به نوبه خودش می پرسد: «تو چه؟ چی تو را این جا نگه

می دارد؟»

- «هیچ چیز.»

پاسخش چنان صریح و چنان شبیه به پاسخ خودش بود که هر دو زیر خنده زدند. بدین گونه پیمان تفاهمشان بسته می شود و با شیفتگی، با شادی، شروع به صحبت می کنند.

ژوزف دستور غذا می دهد و هنگامی که پیش خدمت منوی شرابها را به او می دهد، ایرنا آن را می قاپد:

- «تو غذا را سفارش بده، من شراب را!» شرابهای فرانسوی منو را

بررسی می کند و یکی را انتخاب می کند: «شراب برای من مسأله غرور است. هم وطنان ما هیچ چیز از شراب نمی دانند، و تو، در اسکاندیناوی

۱۶۷

۱۶۶

بربر خودت، باید کم تر هم بدانی.»

برایش تعریف می‌کند که دوستانش چگونه حاضر نشدند بوردویی را که برایشان آورده بود، بنوشند:

- «فکرش را بکن، محصول ۱۹۸۵! و آن‌ها، عمداً، برای این که به من درس وطن پرستی بدهند، آبجو خوردند. بعد دلشان به حال سوخت و مست آبجو، تصمیم گرفتند شراب بخورند!»

ایرنا به صحبت ادامه می‌دهد، مهربان است، هر دو می‌خندند.

- «بدتر از همه این است که درباره چیزها و آدم‌هایی با من صحبت می‌کردند که از آن‌ها هیچ چیز نمی‌دانستم. نمی‌خواستند بفهمند که دنیایشان، بعد از این همه وقت، از ذهن من خارج شده است. فکر می‌کردند که یادآوری‌اش برایم جالب است. جدی می‌گویم. گفت و گوی خیلی عجیبی بود: من فراموش کرده بودم آن‌ها که هستند، و آن‌ها هیچ علاقه‌ای نداشتند که بدانند بر سر من چه آمده است. باور می‌کنی که هیچ کس حتی یک سؤال هم درباره زندگی من در آن جا نپرسید؟ حتی یک سؤال! اصلاً! این جا همیشه این احساس را دارم که می‌خواهند بیست سال از زندگی‌ام را قطع کنند و دور بیندازند. بله، واقعاً احساس می‌کنم که موضوع یک قطع عضو مطرح است. احساس می‌کنم کوچک شده‌ام، کوتاه شده‌ام، مثل یک کوتوله شده‌ام.»

او را دوست داشتی می‌یابد، و همچنین آن چه را که تعریف می‌کند. او را می‌فهمد، با هر چه می‌گوید موافق است.

ژوزف ادامه می‌دهد: «و در فرانسه، دوستانت از تو سؤال می‌کردند؟» می‌خواست بگوید بله، اما مکث کرد، می‌خواست جواب درست

بدهد و سرانجام گفت:

- «البته که نه! اما آن جا مردم اغلب دور هم جمع می‌شوند و فرض بر این است که همدیگر را می‌شناسند. سؤالی نمی‌پرسند، اما به این خاطر احساس اختگی هم نمی‌کنند. برای هم جالب نیستند، اما این موضوع بسیار معصومانه است. قصد بدی ندارند.»

- «درست است. تنها هنگامی که بعد از غیبتی طولانی به کشورت بر می‌گردی، متوجه موضوع آشکاری می‌شوی: مردم هیچ برای هم جالب نیستند، و برای آن‌ها این موضوع طبیعی است.»

- «بله، طبیعی است.»

- «اما من به چیز دیگری اشاره می‌کردم. نه به تو، به زندگی‌ات، یا شخصیت‌ات. به تجربه‌ات اشاره می‌کردم. به چیزی که دیده‌ای، به چیزی که شناخته‌ای. دوستان فرانسوی‌ات نمی‌توانستند هیچ تصویری از این موضوع داشته باشند.»

- «فرانسوی‌ها، می‌دانی؟ تجربه برایشان علی‌السویه است. آن جا دادگاه بر تجربه اولویت دارد. وقتی وارد می‌شدیم، برایشان مهم نبود که درباره ما چیزی بدانند. دیگر می‌دانستند که استالینسیم بد است و مهاجرت یک ماجرای غم‌انگیز. آن چه فکر می‌کردیم برایشان مهم نبود، آن چه از ما برای آن‌ها مهم بود، این بود که ما مدرک زنده‌ای بودیم که فکر آن‌ها را تأیید می‌کرد. به خاطر همین، با ما نشست و برخاست می‌کردند و به این موضوع می‌بالیدند. وقتی که یک روز کمونیسم از بین رفت، نگاه حیرت‌زده‌ای به من انداختند. و بعد یک چیزی از بین رفت. من آن گونه که آن‌ها توقع داشتند، رفتار نمی‌کردم.» ایرنا جرعه‌ای شراب

می نوشد و ادامه می دهد: «در حقیقت خیلی به من کمک کرده بودند. رنج یک مهاجر را در من دیده بودند. بعد زمانی رسید که در آن می بایست این رنج را با شادی بازگشت تأیید می کردم. اما این تأیید را دریافت نکردند. و احساس فریب خوردگی کردند. و من هم همین طور، چون به هر حال باور کرده بودم که من را به خاطر خودم می خواهند و نه به خاطر درد و رنجم.» و بعد درباره سیلوی هم با او صحبت می کند: «از نظر او غم آور بود که از روز اول، به سنگربندی های داخل پراگ ملحق نشدم.»

- «سنگربندی؟»

- «البته که سنگربندی ای وجود نداشت، اما سیلوی آن ها را تصور کرده بود. تا ماه ها بعد نتوانستم به پراگ سفر کنم، و آن موقع هم زیاد نماندم. وقتی به پاریس برگشتم، نیاز مبرمی به صحبت با او احساس کردم، می دانی؟ به راستی دوستش داشتم و دلم می خواست همه چیز را برایش تعریف کنم، با او صحبت کنم، از ضربه بازگشت به کشورم بعد از بیست سال، اما او دیگر علاقه ای به دیدن من نداشت.»

- «چیزی بین شما اتفاق افتاده بود؟»

- «نه، البته که نه. در پاریس این جور اتفاقات نمی افتد. فقط دیگر یک مهاجر نبودم. از زمان خارج شده بودم. طوری که کم کم، به نرمی، با لبخند، دیگر دنبال من نگشت.»

- «پس باکی می توانی درباره این چیزها صحبت کنی؟ کی تو را می فهمد؟»

- «هیچ کس.» و بعد می گوید: «حالا، تو.»

۴۵

ساکت شده اند. و زن با لحنی تقریباً جدی تکرار کرده است: «تو.» و حتا افزوده است: «این جا نه. در فرانسه. یا شاید جای دیگر. هر جایی.»

با این واژه ها، آینده اش را به ژوزف تقدیم کرده است. و هر چند ژوزف هیچ علاقه ای به آینده ندارد، از بودن با این زن که آن گونه آشکارا او را می خواهد، احساس خوشحالی می کند. گویی در زمان به عقب، و به سال هایی باز می گردد که می خواست پراگ را ترک کند. گویی آن سال ها اکنون او را به از سر گرفتن رشته ای دعوت می کنند که قطع شده بود. احساس می کند با این زن ناشناس جوان شده است، و ناگهان، فکر این که باید همنشینی عصرشان را به بهانه ملاقات با نادختری اش کوتاه کند، در نظرش ناپذیرفتنی می نماید.

- «یک لحظه من را می بخشی؟ باید به کسی تلفن بزنم.» از جا بر می خیزد و به یک کابین تلفن می رود.

ایرنا او را در حال برداشتن گوشی نگاه می کند، پشتش کمی خمیده است؛ از دور سن او را با دقت زیادی محاسبه می کند. هنگامی که او را در فرودگاه دید، به نظرش جوان تر رسیده بود؛ اکنون حدس می زند که باید پانزده یا بیست سال پیرتر از او باشد؛ مثل مارتین، مثل گوستاف. این

موضوع به نظرش بد نمی آید، بر عکس، این احساس آرامش بخش را به او می دهد که این ماجرا، هر چه هم که متهورانه و خطرناک باشد، درست مناسب او است و کم تر از آن چه می نماید، پریشان است (منظورم این است: او نیز همچون گوستاف، هنگامی که سال ها پیش، سن و سال مارتین را فهمید، تشویق می شود).

هنگامی که نامش را می گوید، نادختری اش خشمگین می شود:

- «زنگ زده ای که بگویی نمی آیی.»

- «می بینم که فهمیده ای. بعد از این همه سال، کلی کار برای انجام دادن دارم. حتا یک دقیقه هم وقت آزاد ندارم. معذرت می خواهم.»

- «کی می روی؟»

می خواهد بگوید «امشب»، اما به نظرش می رسد که شاید او بخواهد در فرودگاه او را ببیند. دروغ می گوید:

- «فردا صبح.»

- «و برای دیدن من وقت نداری؟ حتا بین دو وقت ملاقات؟ حتا امشب؟ هر وقت بخواهی می آیم!»

- «نه.»

- «فراموش نکن که جدای از هر چیز، من دختر زنت هستم.»

این تأکید که تقریباً با جیغ انجام شده است، به یادش می آورد که در زمان های قدیم، چنین لحنی می تواند او را در این کشور به شدت بترساند. خشمگین می شود و در ذهنش به دنبال جمله نیش داری می گردد.

دختر چابک تر از اوست:

- «ساکتی، ها؟! نمی دانی چه بگویی! برای این که بدانی، مامان

می خواست من را از تلفن کردن به تو منصرف کند. برایم گفته که چه قدر خودپسندی! یک آدم نمک شناس و یک خودخواه کثیف!»
و گوشی را می گذارد.

غرق احساس کثافت، به طرف میز بر می گردد. ناگهان بدون هیچ منطقی، جمله ای روحش را سوراخ می کند: «در این کشور زن های زیادی دور و برم داشتم. اما هیچ کدام از آنها مثل یک خواهر نبودند.» از این جمله و از کلمه «خواهر» شگفت زده می شود؛ قدم هایش را کندتر می کند تا این واژه آرامش بخش را به ژرفی فرو دهد: یک خواهر. در عمل، در کشورش هرگز با یک خواهر ملاقات نکرده بود.

- «موضوع ناراحت کننده ای است؟»

در حالی که می نشیند، پاسخ می دهد: «چیز مهمی نیست. اما بله، ناراحت کننده است.»

ساکت می شود.

زن هم. قرص های خواب آور شب پیش، بالاخره در خستگی او ظاهر می شوند. برای این که ذهن او را منحرف کند، بقیه شراب را در لیوان می ریزد و می نوشد. بعد دستش را پایین می آورد و روی دست او می گذارد:

- «این جا خوش نمی گذرد. دعوت می کنم چیزی بخوریم.»

به طرف بار می روند که موسیقی با صدای بلند در آن طنین انداخته است.

چند قدم عقب می گذارد، بعد خودش را مهار می کند: به الکل احتیاج دارد. در بار، هر کدام یک لیوان کنیاک می نوشند.

مرد به او می‌نگرد:

– «چه شده؟»

سرش را تکان می‌دهد.

– «موسیقی؟ خوب، به اتاق من برویم.»

۴۶

فهمیدن حضور او در پراگ از طریق ایرنا، تصادف منحصر به فردی بود. اما در یک سن و سال مشخص، تصادف‌ها جادوی خود را از دست می‌دهند، دیگر آدم را شگفت زده نمی‌کنند، مبتدل می‌شوند. خاطره این حقیقت را هیچ تغییر نمی‌دهد. با طنز تلخی به یاد می‌آورد که او فقط دوست داشت با صحبت‌هایش دربارهٔ تنهایی او را بترساند و حالا هم در عمل توانسته او را مجبور کند که تنها ناهار بخورد.

صحبت‌های او دربارهٔ تنهایی. شاید هنوز این واژه در خاطرش مانده باشد، چون در گذشته به نظرش کاملاً نامفهوم می‌نمود: هنگامی که دختر جوانی بود، با دو برادر و دو خواهر، از جمعیت می‌ترسید؛ برای کار کردن، برای خواندن، اتاق مستقلی نداشت و به سختی گوشه‌ای برای تنها ماندن می‌یافت. معلوم بود که نگرانی‌هایشان یکسان نیستند، اما می‌فهمید که از دهان دوست پسرش، واژهٔ تنهایی معنایی انتزاعی‌تر و اشرافی‌تر دارد: پشت سر گذاشتن زندگی بی آن که کسی دوست بدارد؛ صحبت کردن بی آن که شنیده شوی؛ رنج بردن بی آن که در کسی احساس ترحم ایجاد کنی؛ یعنی، زندگی همان‌گونه که او از همان دوران تا کنون زندگی کرده است.

اتومبیل را در محله‌ای در نزدیکی خانه‌اش رها کرده است و به دنبال یک کافه می‌گردد. وقتی کسی را ندارد که با او ناهار بخورد، هرگز به یک رستوران نمی‌رود (جایی که جلوش، در یک صندلی خالی، تنهایی می‌نشیند تا نگاهش کند)، و ترجیح می‌دهد در یک بار ساندویچی بخورد. به هنگام عبور از جلو یک پنجره، چشمش به انعکاس تصویر خودش می‌افتد. می‌ایستد. خود را نگاه می‌کند، این عادت بد و شاید تنها عادتش است. در حالی که وانمود می‌کند به شیء پشت پنجره نگاه می‌کند، خودش را بررسی می‌کند. زمانی کسی به او گفت که به یک باکره مقدس اسلاو می‌ماند: موهای تیره، چشم‌های آبی، چهره‌گرد. می‌داند که زیباست، همواره این را می‌دانسته و این تنها دلیل شادی‌اش است.

بعد متوجه می‌شود که آن چه می‌بیند، فقط بازتاب مبهم چهره‌اش نیست، بلکه پنجره یک قصابی هم هست: یک دنده آویزان، ران‌های قطع شده، کله یک خوک با پوزه‌ای دوستانه و تأثیرگذار، دورتر در داخل مغازه، بدن پرکنده پرنده‌ها، پاچه‌های آویزان، ناتوان، چون این گونه می‌توانند به نوع بشر خدمت کنند، و ناگهان، طعمه وحشت می‌شود، چهره‌اش در هم می‌پیچد، مشت‌هایش را گره می‌کند و به خود فشار می‌آورد تا این کابوس را از خود براند.

ایرنا امروز از او سؤال پرسیده است که هر از گاهی از او می‌پرسند: چرا آرایش موهایش را عوض نکرده است. نه، نه عوضش کرده و نه هرگز عوضش خواهد کرد، چون تا زمانی که موهایش دور سرش را بگیرند، زیبا می‌ماند. از آن جا که عشق آرایشگرها را به غیبت کردن می‌داند، آرایشگاه خود را از محله‌ای در حومه شهر انتخاب کرده، که هیچ

کدام از دوستانش هرگز به آن جا نخواهند رفت. باید راز گوش چپش را با انضباط ویژه‌ای حفظ کند و تمام احتیاط‌های لازم را انجام دهد. چگونه تمایلش را به مردها، با تمایلش برای زیبا نمودن آشتی دهد؟ در آغاز به دنبال راه حل‌های دیگری گشته بود (سفرهای غیرمنتظره به خارج از کشور، جایی که هیچ کس او را نمی‌شناخت و هیچ بی احتیاطی‌ای نمی‌توانست به او خیانت کند)، اما بعدها دوباره متعصب شده بود و زندگی جنسی‌اش را فدای زیبایی‌اش کرد.

در بار، سر پا ایستاده و آهسته آبدو می‌نوشد و یک ساندویچ پنیر می‌خورد. عجله‌ای ندارد؛ کاری ندارد. مثل هر یک‌شنبه، عصر کتاب می‌خواند و شب در تنهایی چیزی می‌خورد.

- «بخشی را که دوباره به هم می‌رسند، بارها و بارها خوانده‌ام. اول پنلوپه او را نمی‌شناسد. بعد، وقتی همه چیز برای همه روشن می‌شود و خواستگاران قلع و قمع می‌شوند و خیانتکاران مجازات می‌شوند، باز از او مدرک می‌خواهد تا مطمئن شود که به راستی خودش است. یا، که می‌داند؟ شاید برای این که لحظه شریک شدنشان را در یک بستر، به تأخیر بیندازد.»

- «این قابل درک است، نه؟ آدم بعد از بیست سال فلج می‌شود. در این بیست سال به اولیس وفادار بود؟»

- «نمی‌توانست به او وفادار نباشد. همه مراقبش بودند. بیست سال عفت. همخوابگی‌شان آسان نبوده است. فکر کن که در این بیست سال، اندام جنسی پنلوپه حتماً کوچک و منقبض شده بود.»

- «مثل من!»

- «چه می‌گویی؟!»

ایرنا خندان گفت: «نه، نترس! منظورم اندام جنسی‌ام نیست. آن منقبض نشده!»

و ناگهان، صدایش را پایین می‌آورد، و آهسته، در حالی که به خاطر اشاره به اندام جنسی‌اش به هیجان آمده است، آخرین واژه‌هایش را با واژه‌هایی عامیانه‌تر عوض می‌کند و جمله‌اش را تکرار می‌کند. و بعد، صدایش را پایین‌تر می‌آورد و باز با واژه‌هایی وقیحانه‌تر تکرار می‌کند.

کار کاملاً غیرمنتظره‌ای کرده است! کاری غریب! برای نخستین بار بعد از بیست سال است که ژوزف این واژه‌های عامیانه را به زبان چک می‌شنود و، ناگهان، دچار هیجانی می‌شود که از وقتی کشور را ترک کرده،

۴۷

ایرنا مراقب است که خستگی از پا درش نیاورد. در همان چند لحظه‌ای که در اتاق تنها است، سه بطری کوچک مشروب مختلف از مینی بار برداشته است. یکی از بطری‌ها را باز کرده و نوشیده است. دو تای دیگر را در کیفش گذاشته که روی میز کنار تخت است. کتابی به زبان دانمارکی می‌بیند: ادیسه.

وقتی ژوزف بر می‌گردد، می‌گوید: «من هم به اولیس فکر کرده‌ام.»

- «او هم مثل تو، بیست سال از کشورش دور ماند.»

- «بیست سال؟»

- «بله، دقیقاً بیست سال.»

- «حداقل او بعد از بازگشت احساس خوشحالی کرد.»

- «در این مورد قطعیت وجود ندارد. وقتی برگشت، دید که هم وطنانش چگونه به او خیانت کرده‌اند و کوهی از آن‌ها را کشت. گمان نمی‌کنم که مردمش خیلی دوستش داشتند.»

- «اما پنلوپه که دوستش داشت.»

- «که می‌داند؟!»

- «مطمئن نیستی؟»

تجربه‌اش نکرده است، چون تمام این واژه‌های عامیانه، کثیف، وقیح، تنها در زبان مادری‌اش بر او نفوذ دارند (زبان ایتاکای خودش)، چرا که تنها از این جا، از ژرف‌ترین ریشه‌ها است که هیجان نسل‌ها و نسل‌ها در او تصعید می‌یابد. تا آن لحظه حتا همدیگر را نبوسیده‌اند. و اکنون، آشکارا هیجان زده، در عرض چند ثانیه خود را به یکدیگر تسلیم کرده‌اند.

تفاهم‌شان کامل است، چون ایرنا هم با این واژه‌هایی که بیست سال است نه بر زبان آورده و نه شنیده است، به هیجان آمده است. تفاهم کامل در انفجار وقاحت! آه، زندگی‌اش چه قدر نکبت بار بوده است! چه آلاش‌های از دست رفته‌ای، چه بی وفایی‌های ناکامی! اکنون می‌خواهد همه این‌ها را با حرص تجربه کند. می‌خواهد تمام آن چه را که همیشه تصور کرده بی آن که تجربه کرده باشد، تجربه کند؛ چشم چرانی، خودنمایی، حضور بی شرمانه دیگران، کلمات وقیحانه؛ هر کاری را که اکنون می‌تواند انجام دهد، انجام بدهد و هر چه را که انجام نشدنی است، با صدای بلند تصور کند.

تفاهم‌شان کامل است، چون ژوزف در اعماق وجودش می‌داند (و شاید می‌خواهد) که این ملاقات عشقی برای او آخرین است؛ او نیز چنان عشق بازی می‌کند که گویی می‌خواهد همه چیز را به انجام برساند، ماجراهای گذشته و ماجراهایی را که دیگر نخواهد داشت. برای هر دو، سفری شتابزده در زندگی جنسی است: می‌خواهند شتابان به بی‌پروایی‌هایی برسند که عشاق پس از چندین ملاقات، گاهی بعد از سال‌ها به آن‌ها می‌رسند، گویی می‌خواهند در یک بعد از ظهر، تمام آن چه را که نداشته‌اند و نخواهند داشت، متراکم کنند.

بعد، نفس بریده، به پشت کنار هم دراز می‌کشند، و ایرنا می‌گوید: «سال‌هاست که عشق بازی نکرده‌ام! باور نمی‌کنی، سال‌ها بود که عشق بازی نکرده بودم!»

این صمیمیت به گونه‌ی غریب و ژرفی ژوزف را تکان می‌دهد، چشم‌هایش را می‌بندد. ایرنا از فرصت استفاده می‌کند و دستش را به طرف کیفش دراز می‌کند و یکی از بطری‌ها را بر می‌دارد؛ محتاطانه می‌نوشد.

ژوزف چشم‌هایش را باز می‌کند:

- «نخور، این قدر نخور! از پا می‌افتی!»

ایرنا دفاع می‌کند: «نگران نباش!»

خستگی‌ای احساس می‌کند که نمی‌تواند بر آن غلبه کند، حاضر است هر کار بکند تا تمام حواسش را بیدار نگه دارد. به همین خاطر، با وجود این که ژوزف دارد نگاهش می‌کند، بطری سوم را هم خالی می‌کند، و بعد، انگار برای توضیح، انگار برای توجیه، تکرار می‌کند که مدت‌هاست که عشق بازی نکرده است، و این از زبان عامیانه ایتاکای مادری خودش صحبت می‌کند، و دوباره، افسون وقاحت ژوزف را به هیجان می‌آورد، و دوباره شروع می‌کند.

الکل در ذهن ایرنا وظیفه دوگانه‌ای انجام می‌دهد: تخلیش را رها می‌کند، گستاخی‌اش را تشویق می‌کند، شهوتش را بر می‌گرداند، و در همان زمان، حافظه‌اش را در حجاب می‌برد. وحشیانه و شهوت زده عشق بازی می‌کند، و در همان حال، پرده فراموشی هرزگی‌هایش را در شبی فرو می‌برد که همه چیز را محو می‌کند. همچون شاعری که بزرگ‌ترین

۴۸

مادر دیسکی در دستگاه گذاشت و چند تکمه را فشار داد تا قطعات محبوبش را انتخاب کند، بعد به حمام رفت، و در را باز گذاشت تا موسیقی را بشنود. خودش این گلچین را درست کرده بود، چهار قطعه رقص، یک تانگو، یک والس، یک چارلستون و یک راک، که به لطف امکانات دستگاه، بدون دخالت جانبی پیوسته تکرار می شدند. پایش را در وان گذاشت، بدون شتاب دوش گرفت، از وان بیرون آمد، خودش را خشک کرد، رب دو شامبری پوشید و به سالن رفت. گوستاف بعد از ناهاری طولانی با چند سوئدی که به پراگ آمده بودند، برگشت و از او پرسید ایرنا کجاست. پاسخ داد (البته با آمیختن انگلیسی مزخرفش با جمله‌های ساده زبان چک):

- «تلفن زده. تا شب نمی آید. چیزی خورده‌ای؟»

- «زیادی خورده‌ام.»

- «پس یک هضم کننده هم بخور.» و دو گیللاس مشروب ریخت.

گوستاف با صدای بلند گفت: «چیزی که هیچ وقت رد نمی‌کنم»، و

نوشید.

مادر صدای موسیقی والس را بلند کرد و صدلی‌ها را جا به جا کرد.

بعد، بی آن که چیزی بگوید، دست‌هایش را روی شانه‌های گوستاف گذاشت و با او چهار دور رقصید.

گوستاف گفت: «می‌بینم که حالت خیلی خوش است.»

مادر گفت: «آره.» و به رقص ادامه داد، با حرکاتی چنان آشکار، چنان نمایشی، که گوستاف نیز در میان خنده‌های بلندش، چند حرکت اغراق‌آمیز انجام داد. با شرکت در این کم‌دی مسخره، می‌خواست به مادر نشان دهد که مایل نیست بازیگوشی او را خراب کند، اما از آن گذشته می‌خواست با غرور حجب‌آلودی به یاد بیاورد که در زمان خودش رقص بسیار خوبی بوده و هنوز هم هست. مادر بدون آن که رقص را متوقف کند، او را به طرف آینه بزرگ روی دیوار برد و هر دو سرشان را گرداندند و خود را در آن نگرستند.

مادر دستش را رها کرد و بی آن که به هم دست بزنند، جلو آینه شروع به ابداع حرکاتی کردند؛ گوستاف حرکاتی می‌کرد که گویی با دست‌هایش می‌رقصد، و مثل مادر، از نگاه کردن به تصویر خودش دست نمی‌کشید. سپس دست مادر را روی اندام جنسی‌اش دید.

صحنه‌ای که به دنبال می‌آید، دلیل معتبری بر یکی از خطاهای ازلی مردان است، که وقتی می‌خواهند نقش اغواگر را بازی کنند، تنها زنانی را به حساب می‌آورند که خودشان می‌خواهند؛ به فکرشان نمی‌رسد که ممکن است یک زن زشت یا پیر، یا صرفاً بیگانه با تخیل شهوانی‌شان، آن‌ها را بخواهد. همخوابگی با مادر ایرنا برای گوستاف چنان تصورناپذیر، خیالی، و غیرواقعی است که در برابر این حرکت فلج می‌شود و نمی‌داند چه کند: نخستین واکنش‌اش این است که دست او را کنار بزند؛

اما جرأت نمی‌کند؛ قانونی از اوان کودکی‌اش بر او حاکم شده است: «با زن‌ها تند برخورد نکن!» بنابراین، به رقص ادامه می‌دهد و حیرت زده، آن دست را بین پاهایش نگاه می‌کند.

مادر بی آن که دستش را بردارد، بی آن که پاهایش را تکان دهد، قر می‌دهد و از نگاه کردن به خودش دست نمی‌کشد؛ بعد رب دو شامبر را باز می‌کند، و گوستاف نگاهی به آن سینه‌های برجسته و آن مثلث سیاه در پایین آن می‌اندازد؛ با ناآسودگی متوجه می‌شود که دچار نعوذ شده است. مادر بدون آن که نگاهش را از آینه بردارد، دستش را بر می‌دارد، اما فقط برای این که آن را به داخل شلوار او بلغزاند، و بعد اندام جنسی برهنه او را میان انگشتانش می‌گیرد. آلت تناسلی مدام سفت‌تر می‌شود، و او بدون این که رقصش را قطع کند و همان‌طور که نگاهش را فقط به آینه دوخته است، با صدای ستایشگرانه و بلند و لرزانی اعلام می‌کند: «آه، آه! باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود!»

ژوزف پاسخ نمی دهد.

ایرنا مصمم از تخت بیرون می آید؛ از گریه دست کشیده است؛ سرپا، به طرف او بر می گردد، بدون ذره‌ای احساسات، با خشونت ناگهانی، به او می گوید: «مرا ببوس!»

او همچنان دراز کشیده است، مردد است.

ایرنا بی حرکت انتار می کشد، ناگهان او را در زیر تمام بار یک زندگی بی آینده می بیند.

ژوزف که نمی تواند این تصویر را تأیید کند، تسلیم می شود: برمی خیزد، نزدیک می شود، لب‌هایش را روی لب‌های او می گذارد. ایرنا بوسه او را مزمه می کند، میزان سردی آن را تخمین می زند و می گوید: «چه قدر بدی!» بعد به طرف کیفش بر روی میز کنار تخت می رود. زیرسیگاری کوچکی را از آن بیرون می آورد و به او می گوید:

- «این را می شناسی؟»

ژوزف زیرسیگاری را می گیرد و نگاهش می کند.

ایرنا با جدیت خشنی تکرار می کند: «می شناسی اش؟»

نمی داند چه بگوید.

- «نوشته رویش را نگاه کن!»

نام میخانه‌ای در پراگ است. اما هیچ چیز نمی گوید و ساکت می ماند. ایرنا با بی اعتمادی دقیقی محمضه او را تماشا می کند، رفتارش هر لحظه خصمانه تر می شود.

ژوزف زیر این نگاه احساس ناراحتی می کند و در همین لحظه، خیلی کوتاه، منظره پنجره‌ای از ذهنش می گذرد که بر تاقچه اش گلدان گلی

۴۹

ژوزف در حین عشق بازی، هر از گاهی، محتاطانه به ساعتش نگاه می کند: دو ساعت دیگر، یک ساعت و نیم دیگر؛ این بعد از ظهر عاشقانه شگفت‌انگیز است، نمی خواهد هیچ چیزش را از دست بدهد، هیچ حرکتی، هیچ کلمه‌ای را، اما پایان نزدیک می شود، بازگشت ناپذیر است، و باید مراقب گذر زمان باشد.

ایرنا نیز به زمان می اندیشد که کوتاه می شود؛ به همین خاطر وقاحتش شتاب می گیرد و تبادرتر می شود، و از خیالی به خیال دیگر می جهد، می داند که دیگر خیلی دیر شده است، که این هذیان پایان خواهد گرفت و آینده اش خالی خواهد ماند. چند جمله وقیحانه دیگر می گوید، اما این بار باگریه، و بعد هق هق کنان، توانش تمام می شود، از حرکت دست می کشد و از او جدا می شود.

کنار یکدیگر روی تخت دراز کشیده‌اند، و ایرنا می گوید:

- «امروز نرو، بمان.»

- «نمی توانم.»

ایرنا زمان درازی ساکت می ماند، و بعد:

- «کی دوباره تو را می بینم؟»

هست و در کنارش یک آباژور روشن. اما این تصویر محو می‌شود و دوباره آن چشم‌های خصمانه را می‌بیند.

ایرنا همه چیز را فهمیده است: نه فقط ملاقاتش را در میخانه با او فراموش کرده است، بلکه حقیقت از این هم بدتر است: اصلاً نمی‌داند که او کیست! او را نمی‌شناسد! در هواپیما نمی‌دانست با کی صحبت می‌کند. و ناگهان متوجه می‌شود: هرگز او را به نامش نخوانده است!

- «تو نمی‌دانی من کی هستم!»

با لحنی به شدت ناشیانه پاسخ می‌دهد: «چه طور؟»

- «پس بگو اسمم چیست!»

مرد خاموش می‌ماند.

- «اسم من چی است؟ بگو اسمم چی است!»

- «اسم‌ها چه اهمیتی دارند؟»

- «هیچ وقت من را به اسمم صدا نزده‌ای! تو من را نمی‌شناسی!»

- «چه می‌گویی؟»

- «کجا با هم آشنا شدیم؟ من کی هستم؟»

مرد می‌خواهد آرامش کند، دستش را می‌گیرد، زن او را پس می‌زند:

- «نمی‌دانی کی هستم! با یک زن ناشناس خوابیده‌ای! با زن ناشناسی

عشق بازی کرده‌ای که خودش را به تو تسلیم کرده است! از یک سوء

تفاهم استفاده کرده‌ای! من را با یک جنده عوضی گرفته‌ای! من برای تو

چیزی بیش‌تر از یک جنده نیستم، یک جنده ناشناس!»

روی تخت می‌افتد و زیرگریه می‌زند.

مرد سه بطری خالی الکل را روی زمین می‌بیند:

- «زیادی خورده‌ای! این قدر خوردن احمقانه است!»

زن گوش نمی‌دهد. دمر روی تخت افتاده و بدنش با حق‌هایش بالا

و پایین می‌رود، در ذهنش هیچ چیز نیست جز تنهایی‌ای که در انتظارش است.

بعد، زیر بار خستگی، از گریه دست می‌کشد و به پشت می‌خوابد، و بی

آن که توجه کند، پاهایش را به گونه‌ی بی‌شرمانه‌ای باز می‌گذارد.

ژوزف هنوز کنار تخت ایستاده است؛ آلت تناسلی او را چنان نگاه

می‌کند که گویی به فضای خالی می‌نگرد، و ناگهان، خانه‌ی آجری را با

صنوبرش می‌بیند. ساعتش را نگاه کند. می‌تواند نیم ساعت دیگر در هتل

بماند. باید لباس بپوشد و راهی بیابد تا زن را هم وادار کند لباس بپوشد.

قاضی ای که باید با او روبه‌رو شد.

بدن معشوق جدیدش را می‌بیند که از روی تخت بر می‌خیزد؛ سر پا است، بدنش را از پشت به او نمایش می‌دهد، ران‌های قدرتمند گرفتار سلولیتش را؛ از آن سلولیت خوشش می‌آید، گویی سرزندگی یک چرم متموج را به نمایش می‌گذارد، که می‌لرزد، که حرف می‌زند، که می‌خواند، که به خروش می‌آید، که خود را نمایش می‌دهد؛ هنگامی که او خم می‌شود تا رب دو شامبرش را از روی زمین بردارد، گوستاف نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و، همان‌طور برهنه و دراز کشیده، سریان‌های گرد و زیبای او را نوازش می‌کند، آن گوشه به یاد ماندنی و فراوان را لمس می‌کند که ولخرجی سخاوتمندانه‌اش او را تسلا می‌دهد و آرام می‌کند. احساس آرامشی او را در خود غرق می‌کند: برای نخستین بار در زندگی جنسی‌اش، ماورای تعارض‌ها و مشکلات قرار گرفته است، ماورای هرگونه تعقیبی، ماورای هرگونه احساس گناهی، ماورای نگرانی‌ها؛ لازم نیست به چیزی توجه کند، عشق، خود به او توجه می‌کند، عشقی که همواره خواسته و هرگز نداشته: عشق - آرامش؛ عشق - فراموشی؛ عشق - رهایی؛ عشق - آسودگی خاطر؛ عشق - بی‌معنایی.

مادر به حمام رفته است و او تنها مانده: چند لحظه پیش فکر می‌کرد گناه عظیمی مرتکب شده؛ اما اکنون می‌داند که عشق بازی‌اش هیچ رابطه‌ای با فساد، با تباهی یا انحراف جنسی ندارد، که طبیعی‌ترین کار دنیا بوده. با او است، با مادر، با کسی که همراه او زوجی را تشکیل می‌دهند، زوجی که به‌گونه دلپذیری مبتدل، طبیعی، آراسته است، زوجی متین، زوج آدم‌های بالغ. از حمام صدای آب به گوشش می‌رسد، روی تخت

۵۰

وقتی از او فاصله می‌گیرد، ساکت می‌ماند، و تنها صدای چهار قطعه موسیقی شنیده می‌شود که بی‌پایان تکرار می‌شوند. بعد از زمان درازی، مادر با صدایی واضح و روشن، گویی بندی از یک عهدنامه را می‌خواند، با زبان چک - انگلیسی می‌گوید: «من و تو قوی هستیم. *We are strong*. اما آدم‌های خوبی هم هستیم، *good*، هیچ‌کس را ناراحت نمی‌کنیم. *Nobody will know*. هیچ‌کس خبردار نمی‌شود. تو آزادی. می‌توانی همیشه هر کاری می‌خواهی بکنی. اما هیچ‌کس مجبور نیست نمی‌کند. با من آزادی. *With me you are free!*»

این بار با لحنی بدون شوخی و بسیار جدی صحبت کرده است. و گوستاف نیز با لحنی بسیار جدی پاسخ می‌دهد: «بله، می‌فهمم.»

- «با من آزادی»، این واژه‌ها زمان درازی در درونش طنین می‌اندازند. آزادی: در دختر این زن به دنبال آن گشته است و پیدایش نکرده است. ایرنا با تمام خودش را با تمام بار زندگی‌اش به او تسلیم کرده است، در حالی که آن چه او می‌خواست، زندگی بدون بار بود. در ایرنا طفره‌گاهی می‌جست و او همچون مبارزی در برابرش قد علم می‌کرد؛ همچون یک معما؛ همچون شاهکاری که باید درک شود؛ همچون

می‌نشیند و به ساعتش نگاه می‌کند. تا دو ساعت دیگر، دختر معشوق جدیدش می‌آید، زن جوانی که او را تحسین می‌کند. گوستاف امشب او را به همکاران مؤسسه‌اش معرفی می‌کند. تمام زندگی‌اش توسط زن‌ها محاصره شده است! چه قدر لذت بخش است که سرانجام فرزندی داشته باشد! لبخند می‌زند و روی زمین به دنبال لباس‌های پخش شده‌اش می‌گردد.

وقتی مادر، لباس پوشیده از حمام بیرون می‌آید، دیگر حاضر شده است. احساسی موقرانه و هم‌زمان آزارنده است، همچون همیشه که پس از نخستین عشق بازی، عشاق با آینده‌ای روبه‌رو می‌شوند که ناگهان مجبور به پذیرفتن آن شده‌اند. موسیقی همچنان طنین انداز است و در این لحظه ظریف، گویی می‌خواهد به کمک او بیاید، موسیقی را ک تمام می‌شود و تانگو شروع می‌شود. هر دو از این دعوت پیروی می‌کنند، به هم می‌آویزند خود را به این جریان یکنواخت و رخوت‌آلود اصوات می‌سپارند، به هیچ چیز نمی‌اندیشند؛ خود را رها می‌کنند تا بلند شوند و منتقل شوند؛ آهسته و آرام می‌رقصند، بدون هیچ گونه هیجانی.

۵۱

حق هایش زمان درازی طول کشید و بعد، گویی به یک معجزه، بعد از یک نفس عمیق باز ایستاد: خوابش برد؛ این تغییر به گونه شگفت‌انگیز و غم‌آوری خنده‌دار بود؛ ژرف و سنگین خوابیده بود. جایش را عوض نکرده بود، همچنان به پشت بود، با پاهای گشوده.

همچنان به اندام جنسی او نگاه می‌کرد، این مکان بسیار کوچک که با صرفه‌جویی مکانی قابل‌تحسینی، چهار کارکرد بسیار مهم را تأمین می‌کند: لذت، مقاربت، تولید مثل، ادرار. با تأمل به این مکان افسون‌زدایی شده نگرست و اندوهی بسیار عظیم فرایش گرفت.

کنار تخت زانو زد، روی سر او که آرام خرناس می‌کشید، خم شد؛ این زن به او نزدیک بود؛ می‌توانست تصور کند که با او بماند، که خود را به او مشغول کند؛ در هواپیما به هم قول داده بودند که درباره زندگی خصوصی هم پرس و جو نکنند، اما یک چیز برایش آشکار بود: این زن عاشق او بود؛ حاضر بود با او برود، از همه چیز بگذرد، از نو آغاز کند. می‌دانست که این زن از او کمک می‌خواهد. فرصتی - بی شک برای آخرین بار - دست داده بود که خود را مفید نشان دهد، که به کسی کمک کند و خواهری در میان بیگانگان بی شماری بیابد که سیاره زمین را از جمعیت

۵۲

مانند هر یکشنبه عصر، در استودیوی علمی فقیرانه و حقیرش تنها بود. بنا به عادت می‌آمد و می‌رفت و هر روز ظهر غذای یکسانی می‌خورد: پنیر، کره، نان، آبجو. از آن جا که گیاهخوار است، محکوم به این برنامه غذایی یکنواخت است. از هنگام اقامتش در بیمارستان کوهستانی، گوشت به یادش می‌آورد که بدن او نیز می‌تواند مانند گوشت گوساله قطعه قطعه و خورده شود. البته مردم گوشت انسان نمی‌خورند، آن‌ها را می‌ترساند. اما همین ترس تأیید می‌کرد که انسان می‌تواند خورده شود، قطعه قطعه شود، جویده شود، بلعیده شود، به مدفوع تبدیل شود. و میلادا می‌داند که ترس از خورده شدن چیزی جز نتیجه ترسی عمومی تر و ژرف‌تر در زندگی نیست: ترس از جسد بودن، ترس از زیستن به شکل یک جسد.

شامش را تمام کرد و به دستشویی رفت تا دست‌هایش را بشوید. بعد سرش را بالا آورد و خود را در آینه بالای دستشویی نگریست. نگاهی کاملاً متفاوت با نگاهی بود که اندکی پیش، در پنجره‌ای به تماشای زیبایی پرداخته بود. این بار نگاهی پرتنش بود؛ آهسته موهایی را که صورتش را قاب گرفته بود، بالا برد. گویی هیپنوتیزم شده باشد، خود را نگریست، زمان درازی نگریست، بعد موهایش را رها کرد و در اطراف صورتش

دوباره مرتب کرد و به اتاق بازگشت.

در دانشگاه سفر به سیارات دیگر او را به شدت مسحور کرده بودند. چه قدر شادی بخش بود گریختن به جایی دور از کیهان، تا آن جایی که زندگی خود را به گونه‌ای دیگر نمایش می‌دهد و نیازی به یک جسم نیست! اما انسان با وجود تمام موشک‌های شگفت‌انگیزش، هرگز نمی‌تواند چندان در کیهان پیش برود. کوتاهی زندگی‌اش آسمان را به سرپوش سیاهی تبدیل می‌کند که همواره سرش را به آن می‌کوبد و باز بر روی زمین سقوط می‌کند، بر جایی که هر آن چه زنده است، می‌خورد و شاید خورده می‌شود.

بدبختی و غرور. «روی یک اسب، مرگ و یک بوقلمون». سر پا جلو پنجره می‌ایستد و به آسمان نگاه می‌کند. آسمانی بی ستاره، سرپوشی سیاه.

۵۳

همه لوازمش را در چمدان گذاشت و نگاهی به اطرافش انداخت تا چیزی را فراموش نکرده باشد. بعد پشت میز نشست و بر روی سربرگ منقش به علامت هتل نوشت: «امیدوارم خوب بخوابی. اتاق تا فردا ظهر در اختیار تو است...» می‌خواست جملهٔ محبت‌آمیزتری به او بگوید، اما نخواست کلمه‌ای به دروغ بگوید. در پایان افزود: «...خواهر من».

کاغذ را روی فرش کنار تخت گذاشت تا او حتماً آن را ببیند.

به دنبال علامت «مزاحم نشوید. *Don't disturb*» گشت؛ موقع خروج، بار دیگر به طرف او برگشت که همچنان خواب بود، و علامت را به دستگیره در آویخت و در را آرام بست.

در لابی هتل، شنید که در هر طرف به زبان چک صحبت می‌کنند؛ یکنواخت و به شدت کسالت‌آور، بار دیگر زبانی ناشناخته بود.

به هنگام پرداخت صورتحساب گفت: «خانمی در اتاق من است. فردا صبح خواهد رفت.» و برای این که مطمئن شود هیچ کس به او نگاه بد نمی‌کند، یک اسکناس پانصد کرونایی جلوی مسئول پذیرش گذاشت.

یک تا کسی گرفت و به فرودگاه رفت. دیگر شب شده بود. هواپیما به سوی آسمان سیاه بالا رفت، بعد وارد ابرها شد. بعد از چند دقیقه، آسمان

گشوده شد، باصفا و دوستانه و ستاره افشان. با نگریستن از پنجره، در اعماق این آسمان، نرده چوبی‌ای دید و در برابر خانه‌ای آجری، صنوبری باریک همچون یک بازوی برافراشته.